رسالهٔ

بهجة الطالبين

شرح کبری منطق

تألیف

محمد بن محمود الحسینی الیزدی

بانضمام کبری منظومه

بکوشش ـ حسین شفیعی

از انتشارات ـ کتابفروشی دانشوران ـ اصفهان

اصفهان ـ چاپخانه ملت

بسم‌الله الرحمن الرحيم

الحمدلله الذی جعل المنطق آلة لا براز مايعلم و صيرالعقل ميزاناًلتحصيل مالم يعلم والصلوة والسلام على غاية ايجادالممكنات محمد صلى‌الله عليه واله الطيبين المعصومين عن‌الخطيئات . (١)

وبعد . چنین گوید . منتظرالطاف ایزدی محمد بن محمود الحسینی الیزدی که این کلماتی است معلق برساله کبری بخواهش بعضی از احبا . امید از قادرمنان که نفع بخشد بایشان وسایر طالبان .

وسميته بالبهجة الطالبين . بتوفيق‌الملك المبين المعين .

بدانکه آدمیرا قوتیست دراکه

بدانکه اول هرعلمی سه چیز باید دانست . تعریف و بیان حاجت و موضوع .

اما تعریف . یعنی تصور کند آن علم مطلوبرا تا اینکه طالب مجهول مطلق نباشد . اگرتصور کند بوجه ما و بر بصیرت باشد اگر تصور کند برسمه .

و اما بیان حاجت . یعنی بداند وجه احتیاج آن علم را وغرض وفایده آنرا تا آنکه عابث نبوده باشد .

و اما موضوع . یعنی بشناسد آن چیزیرا که بحث کرده میشود ازاحوال آن تا اینکه ممکن شود بحث ازآن بر بصیرت .

---

(١) ستایش خداوندی‌راکه قوه نطق را درانسان‌وسیله اظهارمعلومات ونیروی عقل را میزان کسب وتحصیل مجهولات قرار داد و درود و تحیت بر محمد و اهل بیت نیکو سرشت و معصوم او باد .

وتعریف منطق را باین نحو کرده‌اند که . **المنطق آلة قانونية تعصم مراعاتها الذهن عن الخطاء في الفكر (۱)**

و موضوعش عبارت است از معرف و حجت . **اما معرف** . آن تصوراتی است مرتبه که موصل شونده‌اند بتصور مجهولی دیگر . چون حیوان وناطق که موصل شونده‌اند بتصور انسان .

اما حجت . عبارتست از تصدیقات مرتبه معلومه که موصل شونده‌اند بتصدیق مجهولی چون تصدیق باینکه عالم متغیر است با تصدیق باینکه هرچه متغیر است حادث است که ازاین دو تصدیق حاصل شود تصدیق باینکه عالم حادث است .

واما بیان حاجت . پس آن موقوف است بر اثبات پنج مقدمه که بترتیب ذکر نموده است مصنف .

مقدمه اول . (بدانکه آدمی را قوتی است دراکه . که منتقش گردد در وی صور اشیاء) و وجه موقوف بودن بیان حاجت براین مقدمه مذکوره آنست که هرگاه آدمی را قوه دراکه نباشد محتاج نخواهد بود بمنطق که آلت حفظ خطا در فکراست .

بدانکه . آدم یا مشتق است از ادمه (۲) که بمعنی گندم گون است . ویا از ادیم که بمعنی وجه‌الارض است و وجه مناسبت از هر

---

۱ ــ علم منطق آلتی است قانونی که مراعات آن ذهن را از خطاء در فکر محفوظ میدارد .

۲ ــ ادمه بضم اول و فتح ثالث بروزن لقمه

يك ظاهراست . اما اول باعتبار آنكه حضرت آدم گندم گون بوده . واما ثاني باعتبار آنكه حضرت آدم از گل مخلوق است .

وياء آدمي برپنج قسم است . يا نسبت است يعني منسوب بآدم ويا . **ياء** توصيفي است يعني متصف به آدميت است ويا . **ياء** فارسي است مثل فاطي درفاطمه ويا زائده است مثل فلان وفلاني و يا هيچيك از اينها نيست بلكه جزء كلمه است . وآدمي را درعرف بر سه معني اطلاق كنند . **اول** . هيكل محسوس چنانكه گويند فلان آدمي قصيراست وفلان آدمي طويل است . **دوم** . برنفس ناطقه . چنانكه گويند فلان آدمي فهيم است ويا نافهم است . **سوم** . بر مركب از هردو چنانكه گوئي آدمي حيوان ناطق است و در عبارت مصنف نيزهر سه معني صحيح است . اما بنابر اول معني عبارت اينستكه . بدانكه هيكل محسوس را نفسي است ناطقه . و بنابر ثاني معني عبارت اينستكه . بدانكه نفس ناطقه را قوتي است دراكه . و در اين وقت مراد از قوه دراكه نفس ناطقه نيست بلكه جنبه‌اي است ازنفس زيراكه ازبراي نفس دو جنبه است . جنبه‌اي بعالم مبدأ و خالق خويش كه باعتبار اين جنبه دراكه است و درك مينمايد فيوضات را ازجانب مبدأ . وجنبه‌اي بعالم بدن و معاش خويش كه باعتبار اين جنبه مدبراست . وبنابر ثالث . معني عبارت اينستكه . بدانكه هيكل محسوس ونفس ناطقه را نفسي است ناطقه . يعني اين

مرکب را جزئی است که عبارت ازنفس ناطقه باشد چنانکه گوئی این حجره را سقفی است یعنی ایـن جدار و سقف را سقفی است. یعنی این مرکب را جزئی است که سقف باشد. پس مراد از قوه دراکه. که در عبارت مصنف است بنابر اول وثالث نفس ناطقه است وبنابر ثانی جنبه‌ای است ازنفس.

و بدانکه. قوه درلغت بمعنی توانائی است. ودراصطلاح (۱)مبدأ و منشأ فعل راگویند. مثل آنکه گویند: فلانی قوه کتابت دارد. یعنی کیفیتی دراوست که مبدأ و منشأ فعل کتابت است. ودر اینجا دانستی که مراد یا نفس ناطقه است. یـا جنبه‌ای ازنفس. و وجه اختیار نمودن مصنف دراکه را برمدرک این است که خواست اشعار کند باینکه آدمی هم درك جزئیات مینماید وهم درك کلیات. بخلاف سایرحیوانات که درك نمینمایند مگر جزئیات را.

وصور. جمع صورت است. و صورت در لغت عرب بمعنی شبه وماننذ است. ودر اصطلاح آن چیزی است که موجود میشود شئی بواسطه او بالفعل. ودر مقابل صورت ماده است که موجود میشود

---

۱ ـ قوه دراصطلاح بردوقسم است. عاقله وعامله. عاقله نیز بردوقسم است. یا درك کلیات را میکند وآن عقل است یا درك جزئیات را میکند وآن ذهن است. ومراد مصنف ازقوه ذهن است چنانکه می‌آید. وعامله اگردرحیوانات یافت شود باعث برافعال شاقه میشود واگردرنباتات یافت شود باعث بر نموانها میشود واگردرجمادات یافت شود اثری ازآنها بظهور میرسد.

شئی بواسطه او بالقوة . مثلا تختی که عبارت ازچوب است که وجود تخت بچوب است لکن بالقوة وان صورتی است که حاصل میشود بعد از ترتیب اجزاء که تخت تخت میشود باعتباراین صورت بالفعل .

و اشیاء . جمع شئی است . وشئی اطلاق میشود برموجود ومعدوم . چنانکه گویند فلان شئی موجود وفلان شئی معدوم است .

چنانچه در آینه است . الخ

بدانکه . مراد مصنف ازاین عبارت اینستکه تشبیه نماید انتقاش نفس معقوله را بانتقاش آینه که محسوس است . زیرا که فهم امورات معقوله برمبتدی دشواراست لکن بعد ازتشبیه نمودن آن معقوله را بمحسوس . یا تمیثل زدن بامری محسوس فهم آن معقول بر مبتدی آسان میشود .

بدانکه . در تشبیه نمودن امری بامری ناچار است از چهار چیز . (۱) مشبه . مشبه به آلت شبه . و وجه شبه . مثلا در تشبیه نمودن زیدرا باسد ناچاراست ازمشبه که زید است . ومشبه به که اسد است وآلت شبه که کاف است ووجه شبه که شجاعت است . چنانکه گویند . زیدکالا سد فی الشجاعة . ودر عبارت مصنف نیزهرچهارموجوداست . اما مشبه قوه درا که بنابر تفسیرسابق . و مشبه به آینه . وآلت شبه

---

۱ ــ بلکه شش چیزلازم است . چهارمذکور درشرح . ومشبه بکسر و غرض ازتشبیه . مثلا درمثال مذکور درشرح . مشبه بکسرمتکلم است . وغرض مدح زید است . مثلا .

(چنانکه) ووجه شبه . انتقاش . وبدان ایضاً که مشبه به باید اقوی باشد ازمشبه . چنانکه اسد مشبه به است واقوی است از زید که مشبه است درشجاعت . ودر تشبیه مصنف عکس واقع است زیرا که قوه درا که اقوی‌است ازآینه . زیرا که درقوه درا که‌منتقش‌میگردد صور معقولات ومحسوسات و درآینه منتقش نمیگردد مگربعضی از صورمحسوسات . وجواب‌این را بعضی باین نحوداده‌اند که این‌تمثیل است نه تشبیه . وبعضی گفته‌اند که این تشبیه است و مشبه به هم اقوی است . زیرا که مراد باینکه مشبه به اقوی‌باشد نه این‌است که اقوی باشد ازهمه راه . بلکه درهمان وجه شبه باید اقوی باشد . مثلا اقوائیت اسد اززید درشجاعت است نه درجمیع امور . زیرا که دربسیاری از امور اقوی است ازاسد . مثل ادراك وفهم و غیرذلك . ودر ما نحن‌فیه چنین است . زیرا که آینه اقوی‌است ازقوه درا که در وجه شبه که ظهورانتقاش باشد وا گرچه قوه درا که اقوی است ازآینه . زیرا که دانستی که در او منتقش میشود صور معقولات و محسوسات . و درآینه حاصل نمیشود مگر صور بعضی محسوسات . لیکن آنقدر نقشی که حاصل میشود درآینه ظهورآن اقوی است . زیرا که دیده میشود و آنچه درقوه درا که منتقش میشود محسوس نظر نمیشود . واین قول مردود است . زیرا که این (بعض) مغالطه نموده است دروجه شبه . زیرا که وجه شبه نقش است . نه ظهور

نقش . و شبهه‌ای نیست که نقش درقوه درا که اقوی است . **و حق** جواب اینستکه این تشبیه است واقوائیت مشبه به ازمشبه کلی نیست . زیرا که درموضع خود مقرر است که هر گاه تشبیه نمایند معقولی را بمحسوسی نباید که مشبه به اقوی باشد از مشبه . بلکه اعزفیت کافی است .

لیکن درآینه . بدانکه چون توهمی ناشی میشود از کلام سابق به تشبیه قوه درا که به‌آینه . استدراك نموده مصنف بقولش .**لکن** الخ بدانکه درعبارت مصنف لفظ بعض محذوف است . پس بنابراین اطلاق نموده است کل را واراده کرده است بعض را ودر بعضی نسخه‌ها لفظ بعض مذکوراست . فلااشکال .

و معقول اسم مفعول است ازعقل . وعقل ازروی لغت زانوبندشتر راگویند . کذاقیل .

ومحسوس آنستکه الخ . بدانکه مراد مصنف از این عبارت اینستکه تعریف کند محسوساترا و معقولاترا که منتقش در قوه مدرکه انسانی میگردد .

بدانکه . وجه مقدم داشتن محسوسات را بر معقولات آنستکه محسوسات وجودی است و معقولات عدمی است . یعنی قیوداتی که درتعریف محسوسات‌است . وجودی‌است . زیرا که محسوس آنستکه یکی ازحواس پنجگانه مدرك شود . بخلاف معقول که باینها

مدرك نشود .

بدانكه حواس ظاهره پنج است چنانكه مصنف ذكر نموده است . **اول** . قوه باصره وان قوه‌اى است كه در مجمع النورين است . و مراد ازمجمع النورين موضع ملاقات دو عصبه مجوفه‌اى است كه ازچپ و راست مقدم دماغ رسته شده وبهم ملاقات كنند . بحيثيتى كه تجويف هردو درموضع ملاقات يكى‌شود وبعد ازملاقات آنكه ازطرف راست رسته بحدقه راست وآنكه ازطرف چپ رسته بحدقه چپ آيد و باين قوه نفس ادراك كند جميع رنگها و روشنيها را بالذات و جميع اشياء ملونه مضيئه را بالعرض . **دوم** . سامعه وآن قوه‌اى است كه در عصبه مقعر صماخ است . ونفس باين قوه ادراك كند جميع اصوات و صداها را . **سيم** . شامه . وآن قوه‌اى است در دو برآمدگى دماغ كه شبيه است بدو سرپستان كه درميان بينى از مقدم دماغ رسته سارى است و نفس باين قوه ادراك كند جميع بويها را بسبب وصول هواى متكيف بكيفيت رائحه به خيشوم . **چهارم** . ذائقه . وان قوه‌اى است كه در عصب زبان سارى است و نفس باين قوه ادراك ميكند جميع مزه‌ها را بواسطه رطوبت لعابيه متكيفه بكيفيت‌طعم‌ويا مخلوط با جزاء ذى طعم‌على‌الخلاف . **پنجم** . لامسه و آن قوه‌اى است كه ساريست درجميع بدن . عداالعظم و

الشعر و الظفر . (۱) ونفس باین قوه ادراك کند جمیع کیفیات ملموسه را مانند حرارت و برودت و رطوبت و یبوست وخشونت و لینت و صلابت و سبکی و سنگینی .

بدانکه . قوای باطنه نیز پنج است . **اول** . حس مشترك و آن قوه‌ای است در مقدم بطن اول از دماغ که متأدی شود بسوی آن و مرتسم شود درآن جمیع صور محسوسه بحواس ظاهره . واین قوه را تشبیه کرده‌اند بحوضی که پنج جدول آب درآن ریخته شود و حواس ظاهره را جاسوسان این قوه گفته‌اند که هر چه بیابند خبر باو رسانند . **دوم** . از قوای باطنه . خیال است وآن قوه‌ای است که درآخر بطن اول از دماغ که حفظ کند جمیع صور مرتسمه در حس مشترك را . پس این قوه حافظه حس مشترك باشد . **سیم** . واهمه است . وآن قوه‌ای است در مؤخر بطن اوسط از دماغ که ادراك معانی جزئیه را که متعلق بمحسوسات است مانند عداوت جزئیه که گوسفند از گرگ ادراك کند وسبب فراراوشود . ومحبت جزئیه که بره از مادر خود ادراك کند وسبب میل بآن شود ومراد ازمعانی آنستکه بحواس ظاهره مدرك نشود و صور اموریرا گویند که بحواس ظاهره مدرك گردند . **چهارم** . حافظه و آن قوه‌ای است در مقدم بطن اخیر ازدماغ که حفظ معانی جزئیه کند ونسبتش

۱ ــ سوای استخوان و مو و ناخن

بوهم چون نسبت خیال است بحس مشترك . **پنجم** • متصرفه و آنرا متخیله نیزخوانند . و آن قوه‌ای است درمقدم اوسط از دماغ که ترکیب کند صور محسوسه و معانی جزئیه را بعضی با بعضی وجدا کند بعضی را ازبعضی . چنانکه ظاهرشود از تخیل کردن انسانی را که دو بال داشته باشد . یا آدم بیسریرا یا تخیل خالی از طعمی را صاحب طعمی یا صاحب طعمی را خالی ازطعمی ویا تصور کردن دوست را غیر دوست ودشمن را غیردشمن . و هیئت دماغرا که قوای خمسه معقوله درآنجا است باین نحو ذکر کرده‌اند وسبب آنکه متخیله را مؤخر ذکر کردیم با آنکه موضع آن مقدم است از واهمه و حافظه این استکه او اخذ مینماید صور را ازخیال و معانی را از حافظه ودرآن تصرف میکند پس باید واهمه وخیال شناخته شوند تا آنکه متصرفه را تعریف نموده باینکه ترکیب میکند صور محسوسه و معانی جزئیه را بعضی با بعضی .

و هر صورت که درقوه مدرکه انسانی . الخ

بدانکه . غرض مصنف اینستکه تقسیم نماید نقوش وصوریرا که در نفس مرتسم میگردد که علم عبارت ازآن است . و این مقدمه ثانیه است ازمقدمات بیان حاجت . ووجه توقف بیان حاجت براین‌مقدمه اینستکه هرگاه ثابت نشود که علم بردو قسم است . تصور وتصدیق . ثابت نخواهدشد احتیاج مردم بهردوقسم‌ازمنطق . زیرا که دواحتمال

دیگرهست که یا همه علم تصور باشد ویا همه آن تصدیق . **وبنابر** ثانی محتاج نخواهند بود بمعرف که کسب تصوررا از آن مینمایند . **و بنابر** اول محتاج نخواهند بود بحجتی که کسب تصدیق از آن نمایند . **و دلیل** انحصار علم دراین‌دوقسم عقلی است که دایراست میان نفی واثبات . باین طریق که آن صورت حاصله در ذهن یا صورت نسبت چیزی بچیزی هست یا نه . اگرهست تصدیق و اگرنه تصور . چنانکه مصنف ذکر نموده است .

بدانکه . قوم تعریف تصدیق را باین کرده‌اند که آن‌عبارت است‌از اعتقاد به نسبت تامه خبریه‌وبنابراین‌بعضی‌برمصنف اعتراض کرده‌اند که نسبت چیزی بچیزی بروجه ثبوتی یا سلبی لازم نکرده تصدیق باشد یعنی تعریف مانع نیست . زیراکه بر . **زید قائم . و زید لیس بقائم** . درصورت شك صادق است که نسبت چیزی بچیزی بایجاب یا بسلب هست وحال‌آنکه اعتقاد ندارد وهمچنین درامورات اغراقیه . مثل آنکه . دلم دریای خون شد . وسیلاب اشک عالم را ببرد . ومثل تو شاهی نیست . صادق است که نسبت چیزی بچیزی بایجاب ویا بسلب با آنکه اعتقادی نیست در این امور . **و آنچه** بنظر می‌آید درجواب اینستکه مراد ازایجاب وسلب . نه مطلق ثبوت ونفی است . بلکه مراد ایجاب وسلب بروجه اذعان و اعتقاد است .

و بدانکه تصور برهفت قسم است . اول . تصور امرواحد

مثل زید . **دوم** . تصور امور متعدده بلانسبت چون زید وعمرو بکر وخالد و حسن . **سیم** . تصور امور متعدده با نسبت غیر تامه چون **غلام زید** و **حیوان ناطق** (۱) **چهارم** تصور امور متعدده با نسبت تامه انشائیه . چون . **اضرب ولاتضرب** . **پنجم** تصور امور متعدده با نسبت تامه خبریه مشکوکیه . چون تصور . زید قائم است درحال شک . **ششم** . تصور امور متعدده با نسبت تامه خبریه و همیه . چون زید قائم درحال وهم . و وهم طرف مرجوح ظن را گویند وظن حکم یقین دارد دراینجا . **هفتم** . تصور امور متعدده با نسبت تامه اغراقیه ومثالش پیش مذکورشد .

پس علم که‌عبارت از ادراك است . الخ

بدانکه . لفظ پس . تفریع است بر پیش . یعنی تفریع بر اینکه صورت حاصله در ذهن منحصر بردوقسم است **تصور** و **تصدیق**. پس علم که عبارت از ادراك است منحصر است در تصور و تصدیق .

بدانکه . در وقت ادراك نمودن شخصی شئی را سه چیز حاصل میشود . **یکی** صورت آن شئی در ذهن . **دوم** نسبت ذهن بآن صورت . **سیم** قبول کردن ذهن آن صورت را . پس بعضی از علماء علم را عبارت ازآن صورت میدانند . پس گفته‌اند که علم از مقوله

---

۱ ـ غلام زید نسبتش اضافیه است و حیوان ناطق نسبت وصفیه .

کیف است (۱) وبعضی دیگر علم را عبارت از آن نسبت میدانند و میگویند . علم ازمقوله اضافه است . (۲) وبعضی دیگرعلم را عبارت ازآن قبول میدانند و میگویند علم ازمقوله انفعال است . (۳) و بر مصنف بعضی اعتراض کرده‌اند که دراول تقسیم را بـر صورت وارد آوردی وآن کیف است ودر تفریع علم را عبارت ازادراك گرفتی وآن انفعال است ونیست ایـن مگر منافات . و جواب آن را بعضی باین نحو داده‌اند که ادراك دراینجا بمعنی مدرك است مصدر بمعنی اسم‌مفعول‌است ومدرك عبارت ازصورت . فلامنافات‌فیه . **واما آنچه** خطورمیکند ببال اینستکه دورنیست مصنف علم را عبارت ازادراك داند که انفعال است . لکن در اول تقسیم را بر صورت وارد آورده باشد واگرچه صورترا‌عام نداند لکن‌انحصارصورت درتصور وتصدیق لازم دارد انحصار ادراك را نیز زیرا که صورت متعلق ادراك است . پس هرگاه متعلق منحصرشد درشئی لازم دارد انحصار متعلق را نیز درآن شئی . پس بنابراین صحیح است تفریع فتأمل .

بعد از این معلوم میشود الخ . یعنی درباب تصدیقات . و دلیل انحصارنسبت چیزی بچیزی یا بطریق حمل است یا نه وبنابرثانی یا

---

۱ ــ هوالصورة الحاصلة من الشئی عندالعقل .

۲ ــ هو حصول صورة الشئی فی‌العقل .

۳ ــ قبول الصورة الحاصلة من‌الشئی عندالعقل .

بطريق اتصال است يا نه . بلكه بطريق انفصال است . و مثال همه در متن مذكور است . فلاحاجة الى التكرار . پس حملي را از آن جهت حملي گويند كه حمل نمايند **محكوم به** را بر **محكوم عليه .** واتصالي را از آن جهت اتصالي گويند كه محكوم به متصل است بمحكوم عليه . وانفصالي را از اين جهت انفصالي گويند كه محكوم به منفصل است ازمحكوم عليه .

پس ادراك نسبت حملي . الخ . يعني تصديق شش قسم است . موجبه حمليه . وسالبه حمليه . وموجبه متصله وسالبه متصله وموجبه منفصله وسالبه منفصله . و حكم وتصديق بيك معني است . **اما** ناميدنش بحكم ازاين جهت است كه در او حكم ميشود بثبوت شئي بشئي . **واما** ناميدنش بتصديق از آن جهت است كه هر تصديق را دواحتمال است . تصديق وتكذيب . پس ناميدنش بتصديق تسميه شئي است باسم اشرف احتمالش . وما وراى اين شش قسم تصديق تصورات است وآن هفت است چنانكه دانستي .

و چون تصديق الخ . بدانكه مراد مصنف از اين عبارت اين است كه بيان نمايد موقوف عليه تصديق را وموقوف عليه شئي بر دو قسم است . يا داخل درآن شئي است و آنرا جزء گويند ويا خارج ازآن است و آن را شرط نامند وميان امام فخر وحكما خلاف

است در آنکه سه تصوری که موقوف علیه تصدیق اند جزء تصدیقند تا داخل باشند ویاشرط تصدیقند تا خارج باشند. امام فخر(۱) قائل است باینکه جزء تصدیق اند و حکما قائلند باینکه شرط تصدیقند. **پس** فرق میان مذهب حکما وامام در سه چیزاست. **اول** آنکه تصورات ثلثه خارجند نزد حکما وداخلند نزد امام. **دوم** آنکه تصدیق بسیط است بمذهب حکما ومرکب است بمذهب امام. **سیم** آنکه حکم نفس تصدیق است نزد حکما وجزء است نزد امام. **بدانکه** دلیل براین مدعی آن است که تصدیق علم بقضیه است ودرعلم بقضیه مندرج است چهار چیز. تصورات ثلاثه با حکم بایجاب یا سلب. پس تصدیق مرکب باشد ازاین امور اربعه. وحکما معارضه با امام نموده‌اند و خلاف مدعای وی را گرفته‌اند و دلیل برآن باین نحو گفته‌اند که تصدیق مرکب نیست زیرا که اگرمرکب باشد پس تصور جزء او خواهد بود وحال آنکه تصور قسیم تصدیق است وقسیمان با هم جمع نمیشوندپس ثابت شد که تصدیق مرکب نیست بلکه بسیط است فتامل. و ایضاً گفته‌اند لانسلم که تصدیق علم بقضیه است بلکه تصدیق علم بجزء قضیه است که آن حکم باشد.

---

۱ ــ ابوعبدالله محمد بن عمربن حسین بن حسن بن علی تیمی رازی معروف بامام فخروملقب بفخرالدین ومشهور با بن‌خطیب صاحب تفسیر کبیرودیگر کتب بسال ۶۰۶ درهرات در گذشت. ازاشعاراواست. ترسم بروم عالم‌جان نادیده. بیرون شوم ازجهان جهان نادیده. درعالم جان چون روم ازعالم تن. در عالم تن عالم‌جان نادیده

بدانکه تصور . الخ بدانکه مراد مصنف این است که ذکر نماید مقدمه ثالثه بیان حاجت را ووجه موقوف بودن بیان حاجت بر این مقدمه این است که اگر ثابت نشود که هریك ازتصور وتصدیق بردو قسم است . بدیهی و نظری . محتاج نخواهیم بود بمنطق . وبیان او اینستکه از برای تصورات و تصدیقات نه احتمال است . **اول** آنکه تصورات وتصدیقات همه بدیهی باشند . **دوم** آنکه تصورات وتصدیقات همه نظری باشند . **سیم** آنکه همه تصورات بدیهی باشند وتصدیقات نظری . **چهارم** بعکس . **پنجم** آنکه بعضی ازتصورات بدیهی باشند وبعضی دیگر نظری ولکن همه تصدیقات بدیهی باشند ویاهمه نظری . این قسم ششم و دوقسم هم عکس این که هفتم وهشتم است . یعنی بعضی ازتصدیقات بدیهی باشند وبعضی دیگر نظری ولکن همه تصورات بدیهی باشند و یا همه نظری . **نهم** آنکه بعضی از هر یك بدیهی باشند وبعضی دیگر ازهریك نظری باشند . و بیان حاجت موقوف است برابطال هشت قسم واثبات قسم نهم . بجهت آنکه هر گاه یکی ازاقسام اربعه اولی باشد لازم می‌آید انسداد باب کسب و اکتساب درهر دو قسم ازمنطق . **اما اول** بجهت آنکه هر گاه همه تصورات وتصدیقات بدیهی باشند پس ازبرای ما نخواهد بود مجهولی تاکسب نمائیم اورا . **و بنابر ثانی** ازجهت آنکه هر گاه همه تصورات و تصدیقات نظری باشند ازبرای ما نخواهد بود معلومی تا

کسب نمائیم مجهولات نظریه را از آن . و **بنابر ثالث** و رابع از جهت آنکه راجع میشود باول و ثانی از جهت آنکه هر گاه همه تصورات بدیهی باشد وهمه تصدیقات نظری درتصورات نداریم مجهولی تا کسب نمائیم او را ودرتصدیقات ازبرای ما معلومی نیست که کسب کرده شود . ورابع بعکس . وهر گاه یکی ازاقسام اربعه اخری باشد لازم می آید انسداد کسب دریکی از دو فن منطق . یعنی هر گاه تصورات بعضی ازآنها بدیهی باشد وبعضی نظری لازم می آید انسداد کسب درفن تصدیقات و هر گاه عکس باشد لازم آید انسداد کسب در فن تصورات . پس بنابر این باید ابطال نمود احتمال هشت قسم را وثابت نمود قسم اخیر را . وبعضی ازعلما اثبات این مطلب را بادله کرده اند ولکن احتیاج بدلیل ندارد زیرا که از جمله بدیهیات اولیه است . زیرا که هر گاه رجوع کنیم بوجدان خود میيابیم بعضی ازتصورات را که ازبرای ما بدیهی است چون تصور حرارت وبرودت . ونیز میيابیم بعضی دیگر را که ازبرای ما نظری است ومحتاج بفکر است چون تصور روح وملك وجن و امثال آن که بعد ازفکر میيابیم که . **روح** جوهری است مجرد که تعلق دارد ببدن تعلق تدبیر . **وملك** جسمی است نورانی که متشکل میشود باشکال مختلفه مگر کلب وخنزیر . **وجن** جسمی است ناری که متشکل میشود باشکال مختلفه حتی کلب وخنزیر و همچنین بوجدان خود میيابیم

تصدیقی را که محتاج نیست بنظر وفکر چون تصدیق باینکه آفتاب روشن است . و آتش گرم است . و میبابیم بعضی دیگر را که از برای ما معلوم نیست ومحتاج است بنظر وفکر . چون تصدیق باینکه عالم حادث است و صانع موجود است که بعد از فکر و نظر میبابیم که عالم متغیر است و هرچه متغیر است حادث است **پس** عـالم حادث است . وهمچنین صانع مـؤثر است و هـر مؤثری مـوجـود است . **پس** صانع موجود است .

تصور نظریرا ازتصور بدیهی . الـخ بـدانکه ایـن مقدمه چهارم است ازمقدمات بیان حاجت . و وجه مـوقوف بـودن بیان حاجت‌براین‌مقدمه آنستکه‌هر گاه‌ثابت نشود که میتوان مجهولاترا از معلومات کسب نمود محتاج نخواهد بودبمنطقی که میزان کسب داکتساب است . وثبوت این مقدمه بدیهی است زیرا که معلوم‌است که خواص وعوام درهر روزوشب مجهولات بسیار ازمعلومات کسب میکنند بنظر وفکر . **و نظر** را مصنف تعریف کرده است بقولش که آن عبارت است ازترتیب تصورات وتصدیقات حاصله . الخ

بدانکه . **ترتیب** درلغت بمعنی قراردادن هرچیزی است درموضع خود . ودراصطلاح قراردادن امور متعدده است بر وجهی که‌اطلاق شود برمجموع اسم واحد وحاصل شود بعضی را نسبت ببعضی تقدم‌و تأخر . مثل آنکه حیوان دراین مثال که ما به الاشتراك است مقدم

است بر ناطقی که ما به الامتیاز است و مؤخراست ازحیوان .

بدانکه مراد از تصورات و تصدیقات که بلفظ جمع مذکور شده فوق واحد است . زیرا که جمع منطقی ما فوق واحد است خواه دوخواه بیشتر . بخلاف علماء عربیت که جمع را اطلاق برافل از ثلاثه نمینمایند .

بدانکه امتیاز آدمی . الخ . بدانکه مراد مصنف اینستکه بیان کند مقدمه پنجم را و آن اینستکه آدمی بسا هست که خطا کند درنظر و فکر خویش . ولیکن مصنف تمهید مقدمه چیده است از برای این مطلب . بقولش امتیاز آدمی . تا اینجا که گفته است . پس برهمه کس لازم است . که طریق نظروصحت و فساد آنرا بشناسد تا چون خواهد مجهول تصوری یا تصدیقی را ازمعلومات تصوری یا تصدیقی بروجه صواب حاصل کند تواند کرد . و صواب مقابل خطا است . یعنی هرگاه شخصی نشناسد طریقه نظر وصحت و فساد آنرا بسا باشد که خطا کند . چنانکه بعضی علماء گفته‌اند که عالم حادث است . و بعضی گفته که عالم قدیم است . و یکی ازاین دوفکر لامحاله خطا است پس بر همه کس لازم است بداند علم منطق را که عبارت از قانونی است که نگاه میدارد ذهن را ازخطاء درفکر . وچونکه مقام مقتضی بود منعی را که لانسلم . احتیاج همه کس را بمنطق جواب داده است بقولش (مگرآن کسانی که مؤید

باشند . الخ)

بدانکه . درعرف علمای این فن . الخ . بدانکه غرض مصنف اینستکه بیان نماید موضوع منطق را بعد از آنکه فارغ شد ازبیان حاجت صریحاً وازتعریف وی ضمناً . **وموضوع** هرعلمی آنستکه بحث کرده میشود درآن علم ازاحوال آن . ودر منطق بحث کرده میشود ازاحوال **معرف و حجت** . پس معرف وحجت موضوع منطق باشد . پس مقصود دراین فن دانستن معرف وحجت است .

وشکی نیست . الخ . بدانکه مقصود اینستکه عذرخواهی نمایداز بحث نمودن منطقی ازالفاظ . وحال آنکه شأن آن نیست بحث ازالفاظ .

بدانکه . معرف اسم فاعل است از باب تفعیل . یعنی شناساننده . چونکه آن تصورات معلومه میشناسانند تصورمجهول را پس باین سبب نامیده شده‌اندبمعرف . **واما** نامیدنش **بقول شارح** ازجهت آنستکه آن تصورات واضح میسازند تصورمجهول را . **و قول** در اصطلاح منطقی مرکب را گویند ومعرف هم درغالب مرکب است . **و اما** نامیدن تصدیقات معلوم را **بدلیل** بجهت آنستکه راه نمائی میکند بتصدیق مجهول . **و اما** نامیدنش . به **حجت** ازقبیل تسمیه سبب است باسم مسبب . زیرا کـه حجت درلغت بمعنی غالب شدن برخصم است و ایـن تصدیقات معلومه سبب غـالب شدن شخص است بر خصم .

دلالت بودن شئی است . الخ بدانکه چون بحث نمودن از الفاظ باعتبار دلالت کردن برمعنی است . پس باید معنی دلالت را بیان نمود پس باین سبب شروع نموده است مصنف دربیان دلالت .

وضع تخصیص شئی است بشئی دیگر . الخ بدانکه ایراد نمودن مصنف معنی وضع را بعد از دلالت ازاین جهت است که دلالت برسه قسم است . **وضعی و طبعی و عقلی** . وسبب اول وضع . دوم طبع . سیم عقل است . ومعنی طبع وعقل معلوم است . زیرا که امری است بخلاف وضع که مراد معنی اصطلاحی است . پس باید بیان شود معنی وی .

پس علم بوضع سببی است . الخ یعنی تفریع براینکه وضع تخصیص شئی است بشئی دیگر . ودلالة بودن شئی است الخ . وضع سببی است ازاسباب دلالت . زیرا که معنی وضع خاص است ومعنی دلالت عام . یعنی هرجا که وضع هست دلالت هم‌هست وعکس نیست که هرجا دلالت باشد وضع هم باشد . زیرا که گاه هست که دلالت بسبب عقل وطبع باشد .

واقسام دلالت بحکم استقراء سه است . الخ بدانکه استقراء بمعنی قریه گشتن و تتبع کردن است . یعنی دلیل انحصار دلالت در این سه قسم‌تتبع است نه عقل . وهریك ازاین سه قسم بردوقسم‌است . **لفظی وغیر لفظی** . پس مجموع اقسام دلالت شش قسم است .

اول دلالت وضعی لفظی . **دوم** دلالت وضعی غیر لفظی . **سیم** عقلی لفظی . **چهارم** عقلی غیرلفظی . **پنجم** طبعی لفظی . **ششم** طبعی غیرلفظی . ومثال همه درمتن مذکوراست .

بدانکه . درهر سه قسم دلالت عقل معتبراست ولکن دردوقسم آن غیرعقل را هم مدخلیت هست . ودریك قسم آن بعقل محض است .

آنچه ازدلالت معتبر است . الخ بدانکه دلالت طبعی و عقلی ووضعی غیر لفظی را اعتباری نیست . زیرا که برفرض امکان افاده واستفاده معتبر است . **بدانکه دلالت مطابقه را** از این جهت مطابقه گویند که لفظ مطابق و موافق است با تمام **موضوع له** ومطابقه مشتق است ازطابق النعل بالنعل اذا و افق . **و دلالت تضمن** را ازآنجهت تضمن گویند که لفظ دلالت میکند برجزء موضوع‌له وجزء درضمن کل است . پس لفظ دلالت کند بر ضمن آنچه در کل موضوع‌له است . **ودلالت التزامی** را ازآنجهت التزام گویند که لفظ دلالت میکند بر خارجی که لازم موضوع‌له است . اگر گویند چرا مصنف دلالات ثلثه را مقید ساخته بقید **حیثیت** . گوئیم ازآنجهت که اگرمقید نمیساخت لازم می‌آمد که هریك از دلالات منتقض شوند بدیگری . یعنی لازم می‌آمد بر دلالت مطابقه که صادق آید بروی تعریف تضمن وهم تعریف التزام وهمچنین بردلالت تضمن‌صادق‌آید تعریف مطابقه والتزام وهمچنین

بردلالت التزام تعریف تضمن و مطابقه و این انتقاض در وقتی است که لفظی مشترك باشد میان **جزء** و **کل** و **ملزوم** و **لازم**. مثلا هرگاه لفظ **شمس** را وضع کنند یکدفعه از برای **جرم** فقط ویکدفعه ازبرای ضوء فقط و یکدفعه دیگر ازبرای جرم وضوء با هم. پس اگرسئوال کنند که‌دلالت‌لفظ شمس‌وضوء چه دلالت‌است. پس اگرجواب گوئی که دلالت مطابقه است. زیرا که لفظ شمس یکدفعه وضع شده است ازبرای ضوء فقط و ضوء تمام موضوع‌له است. پس خواهد گفت آن شخص که تعریف تضمن و التزام هم بر این صادق است. **اما** تضمن باعتبار آنکه صادق است برضوء که جزء موضوع‌له است بر آن وضع وهمچنین التزام یعنی صادق است بر ضوء که خارج لازم موضوع‌له است بآن وضع دیگر. واگر گوئی که تضمن است بازخواهد گفت که تعریف مطابقه و التزام هم بر دلالت صادق است بنحو مذکور. و اگر گوئی که التزام است باز خواهد گفت که تعریف مطابقه و تضمن هم بر این دلالت صادق است بروجه مسطور. **پس** دانسته شد کیفیت انتقاض هر یك از دلالات بدیگری. **اما** بعد ازقید **حیثیت**. منتقض‌نخواهد شد زیرا که بر ضوء ازاین حیثیت وجهت که تمام موضوع‌له است صادق نمی‌آید تعریف تضمن والتزام وهمچنین ازاین جهت که جزء موضوع‌له است صادق نمی‌آید بروی تعریف مطابقه والتزام وهمچنین از این جهت

که خارج لازم موضوع‌له است صادق نمی‌آید بروی تعریف مطابقه و تضمن .

پوشیده نیست . الخ بدانکه مراد مصنف اینستکه بیان نماید شرط هریك ازدلالات را وبیان کرده است که دلالت مطابقه وتضمن را جز علم بوضع شرطی دیگر نیست . **واما** دلالت التزام پس ناچار است دروی نزد ارباب منطق ازلزوم آن موضوع‌له را در ذهن . و قید ذهن ازبرای‌آنستکه **بصر و عمی** که درذهن لازم یکدیگرند ودر خارج لازم نیستند داخل شود .

بدانکه . لازم شئی برسه قسم است . لازم خارجی . ولازم ذهنی . ولازم ماهیت . **اما** لازم خارجی آنستکه هروقت ملزوم درخارج موجود شود لازم موجود شود . چون احراق که هر وقت در خارج نارموجود شودآن‌نیزموجود شود . **واما** لازم‌ذهنی آنستکه‌هروقت ملزوم درذهن‌حاصل گرددآن نیزحاصل گرددچون عمی که هروقت درذهن‌حاصل گرددبصرنیزحاصل گردد . **و اما** لازم ماهیت‌آنستکه لازم باشد شئی را هم درخارج وهم در ذهن چون زوجیت نسبت باربع که هروقت موجود شود درذهن‌یا درخارج لازم دارد زوجیت را ومراد از دلالت کلی دائمی که درنزد علماء منطق معتبر است آنستکه هروقت موضوع‌له درذهن درآید آن لازم نیزدرآید **پس** بمذهب منطقیین جوانی لازم انسان نیست چراکه دلالت انسان بر

جوانی کلی دائمی نیست **واما** بمذهب اهل اصول لازم است زیرا که نزد ایشان دلالت **فی الجملة** یعنی بحیثیتی که در زمانی از زمانها با وی جمع شود کافی است .

هرگاه موضوع له لفظ بسیط باشد . الخ بدانکه مراد مصنف ازاین فصل آنستکه بیان نماید نسبت میان دلالات را **اولا** باید دانست که درمیان هردو چیزی یکی ازچهار نسبت محقق است . **اول** تساوی وآن آنستکه هریك بردیگری صادق آیند کلیة چون انسان وناطق که صادق است کل انسان ناطق و کل ناطق انسان . **دوم** تباین است وآن آنستکه هریك سلب شوند ازدیگری کلیة . چون انسان وحجر که گفته میشود . لاشئ من الانسان بحجر ولاشئ من الحجر بانسان . **سیم** عموم وخصوص مطلق وآن آنستکه یك ماده اجتماع ویك ماده افتراق داشته باشد چون انسان و حیوان . اما ماده اجتماع چون زید که هم انسان است وهم حیوان . وماده افتراق چون فرس که حیوان است لکن انسان نیست . **چهارم** عموم وخصوص من وجه است وآن آنستکه یك ماده اجتماع و دو ماده افتراق داشته باشد چون حیوان وابیض . **اما** ماده اجتماع چون حمار ابیض **واما** ماده افتراق ازجانب حیوان چون حمار اسود وازجانب ابیض چون ثلج (برف) . وچون که دانستی نسبت اربع را پس . **بدانکه** نسبت میان مطابقه با هریك ازتضمن والتزام

عموم وخصوص مطلق است . **اما** ماده اجتماع درطرف تضمن والتزام است زیرا که هرجـا که تضمن و التزام یـافت شود مطابقه هم نیز یافت شودزیرا که تضمن‌والتزام تابع مطابقه‌اند . **واما** ماده افتراق آنجا است که موضوع‌له بسیط باشد و آنرا لازم ذهنی نباشد که آنجا دلالت مطابقه است بی‌تضمن و التزام . **واما** نسبت میان تضمن و التزام عموم و خصوص من وجه است . **اما** ماده اجتماع آنجا که موضوع‌له مرکب باشد و وی را لازم ذهنی بوده باشد **و اما** مـاده افتراق ازجانب تضمن آنجا که موضوع‌له جـزء دارد ولکن خارج لازم‌ندارد وازجانب التزام آنجا که خارج‌لازم دارد اما جزء ندارد .

ولفظ را چون در موضوع له . الخ بدانکه **حقیقت** را از آنجهت حقیقت نامند که لفظ در موضوع‌له خود ثابت است وتجاوز ننموده است ازحقیقت . دراصل فعیل بمعنی‌فاعل است از . حق‌الشئ اذاثبت . یا بمعنی مفعول است ازحققت‌الشی اذااثبته . نقل شده است ازمعنی‌صفتی بسوی **کلمه ثابته** بنابر اول . **یا مثبته** بنابر ثـانی . **و تاء** درحقیقت ازجهت نقل از معنی وصفی است بسوی اسمی . و نزد صاحب مفتاح **تاء** تأنیث است . کذا قاله فی‌المطول . **ومجاز** را ازآنجهت مجاز گویند که معنی مجاز مکان تجاوز کردن است . و لفظ را چون در غیر موضوع‌لـه استعمال کنند صادق است که از مقام اصلی خود تجاوز نموده است و مـراد بقرینه آنستکه نشانـه

ذکر کنند که دانسته شود که مراد باین لفظ موضوع‌له آن مراد نیست بلکه مرادجزء موضوع‌لهیا لازم‌وی است . **اما اول** چنانکه صلوة گویند ورحمت محض خوانند زیرا که صلوة وضع شده‌است ازبرای طلب رحمت . **اما دوم** چنانکه اسد گویند ورجل شجاع خواهند زیرا که شجاعت لازم شیراست و قرینه را با هریك بااین نوع مثلا ذکر کنند . **اما اول** چنانکه گویند . اللهم صل علی محمد وال محمد . که قرینه دراینجا است که الله تعالی رحمت میکند نه طلب رحمت . **واما ثانی** چنانکه گویند . رأیت اسدأیرمی که دراینجا بقرینه می‌یابیم که مراد مرد شجاع است . نه شیر . زیرا که شیر تیر نمیاندازد .

لفظ را چون یك موضوع له باشد . الخ بدانکه لفظ را با معنی چهار نسبت است . **اول** لفظ‌واحد ومعنی واحد چون **انسان** . واین را **مفرد** خوانند . **دوم** لفظ واحد ومعنی متعدد . چون **عین** واین قسم را **مشترك** خوانند . و در هر معنی محتاج بقرینه باشد . چنانکه گویند . **عین جاریة** و **عین باکیة** و نحوآن .
سیم لفظ متعدد و معنی واحد . چون **انسان وبشر** واین قسم را **مترادف** خوانند . **چهارم** لفظ متعدد ومعنی هم متعدد واین قسم را **مباین** گویند چون انسان و فرس .

لفظ دال برمعنی مطابقه . الخ بدانکه تقدیم‌مرکب برمفرداز

آنجهت است که تعریف مرکب وجودی است .

بدانکه سبب قراردادن مقسم‌رادلالت مطابقه نه مطلق دلالت تاآنکه مندرج شود در وی تضمن و التزام . آنستکه دلالت تضمن و التزام را دراین تقسیم اعتباری‌نیست . ووجه معتبرنبودن درشمسیه‌مذکور است با قیل وقال تمام . لکن ما ذکرنکردیم آن را ازجهت خوف طول واشکال آن برمبتدی . **اگر** گویند که مصنف مثال زده است ازبرای مفردی که لفظ وی جزء ندارد بهمزه استفهام و حال آنکه همزه را دوجزء است . یکی فتحه و دیگری الف . **جواب** گوئیم که مراد ازجزء مرتب در سمع است وهمزه را جزء مرتب در سمع نیست . **اگر** گویند که عبدالله وحیوان ناطق را چرا مقید ساخته . بعلم بودن . **گوئیم** از آنجهت که اگر علم نبوده باشند مرکب خواهند بود . **اول** اضافی و **دوم** توصیفی .

بدانکه بعضی قسمی دیگر درمفرد زیاد کرده‌اند وآن آنستکه لفظ جزء دارد ومعنی‌هم جزء دارد وجزء لفظ دلالت‌برجزء معنی‌ندارد . یك قسم قرار داده‌اند (۱) نه دو قسم . یکی آنکه جزء لفظ دلالت کند برجزء معنی لکن نـه برجزء معنی مقصود . چون عبدالله در حال علم و دیگرآنکه جزء لفظ دلالت بـرجزء معنی مقصود دارد

---

۱ ــ عبارت ناقص است . کمالایخفی . و ما همانطوریکه درچاپ اول کتاب نوشته شده بود نوشتیم .

ولکن دلالتش مقصود نیست وقسم اول ازاین دو قسم را آن (بعض) اعتبار نکرده است . زیرا که عبدالله درحال علمیت جزء لفظش اصلا دلالت برمعنی ندارد چون زید . نه آنکه جزء لفظش دلالت دارد لکن نه برمعنی مقصود .

لفظ مفرد بر سه قسم است . الخ بدانکه تقدیم مفرد برمرکب در تقسیم بجهت آنستکه تقسیم بحسب ذات است بخلاف تعریف که بحسب مفهوم است و شکی نیست که ذات مفرد بالطبع مقدم است بر ذات مرکب .

بدانکه اسم را از آنجهت اسم گویند که اسم مشتق است از **وسم** و وسم بمعنی علامت است . و اسم هم علامتی است از برای مسمی . وبعضی دیگر گفته‌اند که مشتق از سمواست که بمعنی رفعت باشد واسم هم دلالت کند برمعنی رفعت مسمی . ویا ازآنجهت که بلندی دارد بر دو قسمش . **و کلمه** را ازآنجهت کلمه گویند که مشتق از **کلم** است و کلم بمعنی جرح است وچونکه کلمه دلالت بر زمان دارد و زمان متجدد است و هردم متغیراست **پس** خاطر شخص مکلوم میشود . یعنی مجروح میشود بواسطه تغیرمعنی کلمه . **واما** نامیدنش در **نحو بفعل** ازقبیل تسمیه شئی است باسم اصل . زیرا که مصدراصل فعل است و مصدر فعل لغوی است . **وادات** را از اینجهت ادات گویند که ادات درلغت بمعنی آلت است و حرف هم

آلت است درترکیب نمودن الفاظ را بعضی با بعضی. واما نامیدنش در **نحو بحرف** از آنجهت است که درلغت عرب بمعنی طرف است وحرف هم طرف کلام است. یعنی مقصود با لذات نیست چون مسند و مسندالیه.

لفظ مرکب بر دو قسم است. الخ بدانکه قید (فی نفسه) از آنجهت است که نظر درمفهوم قضیه باید کرد نه در خارج. زیرا که اگر نظر درخارج کند یا مطابق واقع باشد. **پس** احتمال کذب نداشته باشد چون. السماء فوقنا. و یا مطابق واقع نباشد چون. الارض فوقنا **پس** احتمال صدق نداشته باشد. **واما** هرگاه نظر بمفهوم قضیه کنیم یعنی ملاحظه کند عقل مفهوم لفظ را وچنان قرار دهد که ازخارج خبرندارد. پس شکی نیست که احتمال صدق وکذب هریك در نزد عقل مساوی است.

واین عمده است در باب تصدیقات. بدانکه **عمده** در اصطلاح آنچیزیرا گویند که جایز نیست حذف آن ازاجزاء کلام الا بدلیلی که قائم مقام تلفظ بآن شود. پس باب تصدیقات عمده در وی **صغری و کبری** باشد که آن دوقضیه است وجایز نیست حذف هیچ کدام مگر با دلیلی که دلالت کند بر محذوف زیرا که اگرحذف کنند حجت تمام نباشد.

انشاء خوانند خواه دلالت کند با لذات. الخ بدانکه

انشاء ابتداء بچیزی کردن است . ودرمر کبات انشائیه مجموع ابتداء بچیزی کردن است . بخلاف خبر که مراد ابتداء کردن بچیزی نیست بلکه مراد خبر دادن بچیزی است . **بدانکه** مراد بدلالت با لذات آنستکه واضع وضع وی را از برای طلب کرده باشد **خواه دلالت‌نکند** . الخ‌یعنی بالذات‌دلالت بر طلب نکند‌بلکه‌بالتزام‌دلالت کند . **بدانکه** محاورات بمعنی مخاطبات است و چونکه اکثر مخاطبات بطریق انشاءواقع میشود آنرادرمحاورات اعتبار کرده‌اند . واین عمده است درباب تصورات . زیرا که معرف مرکب است ازاین قسم مرکب . **بدانکه** مراد ازقید بودن‌ثانی مراول را اینستکه ثانی خاص گرداند اول را . مثل غلام که عام است میان غلام زید و غلام عمر و وبکر وچونکه مقید شود بزید خاص گردد بروی . همچنین حیوان عام است میان‌ناطق وصاهل مثلا . وچونکه مقید شود بناطق خاص گردد .

وبترکیب غیر تقییدی . الخ بدانکه مرکب غیر تقییدی آنستکه ترکیب اواز اسم واداتی باشد . چون **فی‌الدار** . یا کلمه واداتی باشد . چون **قدقام** . یا مرکب از دواسم باشد . **چون خمسة‌عشر** که اینها مرکب غیر تقییدند . زیرا که جزء ثانی جزء اول را خاص نمیگرداند .

وادراك معانی الفاظ مفرده . الخ بدانکه مراد مصنف ازاین

فصل آنستکه بیان کند معانی الفاظ را که کدامیك از آنها تصورند وکدام تصدیق و همچنین بیان کند سبب تقدیم باب تصورات را بر تصدیقات .

هرچه در ذهن . الخ چونکه فارغ شد مصنف از مباحث الفاظ شروع کرده است در مقصود . ووجه مقدم داشتن معرف را برحجت معلوم شد و چونکه معرف مرکب است **از کلیات خمس** . پس باید کلیاترا مقدم داشت برخود معرف . **پس** باید معنی کلی را شناخت تا صحیح باشد تقسیم کردن او را باقسام . و چونکه جزئی حقیقی ضد کلی بود از اینجهت شروع کرده است مصنف در تعریف **جزئی حقیقی** بنابر . تعریف الاشیاء با ضدادها . و فایده ذکر **نفس** در تعریف جزئی و کلی اینستکه اگر درتعریف جزئی قید نکنیم **بنفس تصور** لازم می آید که تعریف جزئی حقیقی مانع نباشد . یعنی بعضی از کلیات که در خارج افرادی ندارند . مثل شریك باری . یا منحصر در فردند . مثل شمس . داخل در جزئی شوند . زیرا که صادق است بر شمس مثلا که تصور وی مانع است از شرکت بین کثیرین . ولکن فی‌نفسه مانع نیست یعنی قطع نظر از خارج که ازبرای شمس افراد کثیره بوده باشد . **و اما** فایده‌این قید در تعریف کلی اینستکه تعریف وی جامع باشد . یعنی اگرقید نکنیم کلی را باینکه نفس تصور وی مانع نباشد از شرکت بین

کثیرین لازم می‌آید که بعضی از کلیات مثل. شریك باری. و شمس. از تعریف بیرون روند. ولکن بعد از قید تعریف جامع خواهد بود. زیرا که مفهوم شریك باری قطع نظر از ادله توحید صادق است بر کثیرین. و همچنین مفهوم شمس قطع نظر ازخارج صادق است بر کثیرین. زیرا که شمس وضع شده است از برای کوکب نهاری که مفقود سازد بطلوعش وجود دلیل را واین امری است که صلاحیت دارد که صادق آید برهر فردی از این کلی که درخارج یافت شود ولکن در خارج یافت نشده است مگر یکی.

و هر یك. الخ یعنی هر یك از کثیرین را که کلی بر ایشان صادق است دونام است. یکی فرد کلی. ودیگری فرد جزئی اضافی آن کلی. مثلا زید را فرد انسان گویند و جزئی اضافی انسان نیز گویند.

بدانکه. لفظ جزئی چونکه مشترك بود میان دومعنی. یکی آنکه نفس تصور وی مانع باشد از وقوع شرکت بین کثیرین و دیگری فرد کلی. پس ناچار است از قرینه‌ای که ممتاز شوند هر یك از دیگری. **پس** از اینجهت اول را مقید ساختند **بحقیقی** چونکه حقیقی جزئی است. وثانی را مقرون ساختند بقید **اضافی** چونکه جزئی بودن آن بالنسبة بآن کلی است که فوق اوست. والا بسا باشد که حقیقت کلی باشد چون انسان که بالنسبة بحیوان جزئی

است ولکن فی‌التحقیقة کلی است .

و جزئی . الخ بدانکه غرض مصنف اینستکه بیان نماید نسبت میان دو جزئی را بجهت زیادتی‌بصیرت و نسبت ایشان عموم وخصوص مطلق است . یعنی یك ماده اجتماع دارند ویك مادده افتراق . **اما** ماده اجتماع مثل زید که هم جزئی حقیقی است زیرا که حقیقة جزئی است وهم جزئی اضافی . زیرا که فردی است از انسان و جزئی اضافی انسان است . **و اما** ماده افتراق مثل انسان که جزئی حقیقی نیست زیرا که حقیقة کلی است ولیکن جزئی اضافی کلی دیگر است که آن حیوان باشد .

بدانکه . یاء در کلی و جزئی یاء نسبت است . یعنی منسوب است بکل وجزء . و هر کلی جزء است و منسوب است بکل . مثل انسان که جزء زید است . زیرا که زید مرکب است از انسانیت و عوارضات چند که باعث تشخص و امتیاز اوست از غیر وهمچنین هر جزئی کلی است و منسوب است بجزء . مثل زید که کل است و منسوب است بجزئش که انسان باشد .

کلی را الخ چونکه معلوم شد معنی کلی . پس شروع کرده است مصنف که بیان کند اقسام کلی را . **بدانکه** کلیات برپنج قسم است . زیرا که چون کلی را ملاحظة کنیم با افراد او . یا تمام حقیقت افراد باشد مثل انسان که تمام حقیقت زید و عمر وبکر است

وآنرا **نوع حقیقی** گویند ویا جزء حقیقت افراد باشد . و این هم بر دو قسم است زیرا که این چنان جزئی است که صلاحیت دارد از برای آنکه تمام مشترك واقع شود میان حقیقت و حقیقت دیگر مثل حیوان که تمام مشترك است میان حقیقتی که آن انسان باشد و حقیقتی دیگر که فرس باشد مثلا واین را **جنس** نامند و یا آنستکه صلاحیت ندارد که تمام مشترك واقع شود . مثل **ناطق** و **حساس** . اما ناطق که اصلا مشترك نیست . و اما حساس اگر چه مشترك است میان انسان و سایر حیوانات لیکن تمام مشترك نیست زیرا که انسان با سایر حیوانات در غیر حساسیت هم از چیزهائی دیگر مثل نمو کردن .

و متحرك بالا رادة بودن شریك هست . **پس** حساسیت بعضی از چیزهائی است که انسان با حیوانات شریك است نه تمام . و این را یعنی اینکه تمام مشترك نیست **فصل** خوانند . و یا اینستکه آن کلی خارج است از حقیقت افراد خود وآن نیز دو قسم است . زیرا که یا مختص است بیك حقیقت . مثل **ضاحك** که مختص است بحقیقت انسان . وآن را **خاصه** نیز گویند . و یا اینستکه مشترك است میان حقایق چند . مثل ماشی که مشترك است میان انسان و فرس مثلا وآنرا **عرض عام** نامند و این مجملی است از تقسیم کلیات . و ستقف علی تفصیلها انشاالله تعالی .

و آنکه تمام . الخ الحال شروع کرده است مصنف بتفصیل کلیات ومقدم داشته است نـوع حقیقی را . وجـه تقدیم و وجه تسمیه او مذکورخواهد شد انشاالله تعالی . **بدانکه** عوارض جمع عارض‌است و عارض شئی آن چیزی است کـه داخل در ذات شئی و حقیقت و ماهیت او نیست . مثل سیاهی وسفیدی . که دخلی بحقیقت انسانیت ندارد . وحقیقت انسان شئی دیگراست . و ذات و ماهیت وحقیقت و هویت اینها همه بیك معنی است .

و چون نوع . الخ بدانکه از بـرای **نوع حقیقی** دو تعریف کرده‌اند . یکی آنکه پیش مذکـور شد . یعنی آن کلی که تمام حقیقت افراد خود باشد و دیگری آنکه مصنف الحال بیان نموده بقولش که .

پس نوع کلی باشد کـه مقول شود بـر امور متفقة الحقیقة در جواب ماهو . بدانکه . لفظ (مـاهو) باصطلاح این فن سئوال مینماید ازحقیقت شئی . مثلا هرگاه گویند . **زید ماهو** . یعنی چه چیز است حقیقت زید . و مقول در اینجا بمعنی محمول است زیـرا که نوع حمل میشود بر افراد خود مثل آنکه هرگاه بگوئی . (زید و عمر و بکر مـا هم) انسان درجواب مقول شود . و معنیش اینستکه (زید وعمر وبکرانسان) پس انسان حمل شده است بر زید و عمرو وبکر . **وبدانکه** ایضاً معنی اینکه انسان

تمام حقیقت افراد است . یعنی تمام حقیقت جوهری افـراد است . والا زید و عمرو و بکر در غیرانسانیت در عـوارضات ازهم امتیازی دارند . **پس** بنابر این تحقیق مندفع شد تو همی که در ایــن مقام بخاطر میرسد و آن اینستکه شما گفتید در وجـه تسمیه کلی و جزئی که انسان جزء زید است و در اینجا گفتید کـه انسان تمام حقیقت زید و عمرواست زیرا که معنی آنکه پیش گفتیم که انسان جزء زید است یعنی بالنسبة بعوارضات مشخصه معینه . ومعنی اینکه گفتیم انسان تمام حقیقت افراد است در ایــن مقام بالنسبة بحقیقت جوهری افراد نه بالنسبة بمجموع زید . **پس** ازبرای مثل زید دو لحاظ و اعتباراست و درهر مقامی لحاظ و اعتباری میشود ودر مقام وجه تسمیه ملاحظه هیئت مجموعی زید کرده‌اند و در مقام تعریف نوع ملاحظه حقیقت جوهری افراد کرده‌اند .

وآنکه جزءحقیقت . الخ چونکه فارغ شد مصنف ازبیان آن کلی که تمام حقیقت افراد است که عبارت از نوع حقیقی بـود . شروع کرده است در بیان آن کلی کـه جزء حقیقت افـراد است . واین دو قسم است چنانچه پیش مذکور شد . **جنس** و **فصل** . و وجه انحصار این کلی که جزء است در این دو . عقلی است که دایر است بین نفی و اثبات . باین طریق که آن جزء یا تمام مشترك است یا نه . اگرهست جنس . و اگر نیست فصل . و این دو کل را **ذاتی**

گویند. زیرا که منسوبند بذاتی که انسان باشد. مثل اینکه حیوان منسوب است بذاتی که انسان باشد. از قبیل نسبت جزء بکل. وهمچنین ناطق منسوب‌است بذاتی که انسان باشد نسبت جزء بکل. **و اگر گویند** که نوع را چرا ذاتی نگفتند و حال آنکه اینهم کلی است که حقیقت و ذات افراد است. جواب گوئیم که ذاتی بمعنی منسوب است بذات و نوع را نشاید گفت منسوب بذات. زیرا که تمام ذات است و نسبت شئی بنفس جایز نباشد مثل آنکه **یزد** را نتوان گفت **یزدی**. ولکن اشخاصی که در یزد هستند میتوان بر ایشان اطلاق نمود. یزدی. ولکن بسیار هست که نوع را هم ذاتی گویند و دراین حال لحاظ نسبت نیست بلکه مراد اینستکه عرضی نیست. **بدانکه** جوهر آنستکه دروجود احتیاج نداشته‌باشد بموضعی که حلول کند در او. بخلاف عرض که محتاج است در وجود بموضعی که حلول کند در او. مثل سیاهی و سفیدی و غیر آن. **و جوهر** بر دو قسم است. یا جسمانی است مثل افلاك و مافیها. و یا غیرجسمانی است مثل عقل و نفس. و جسم آنستکه قابل ابعاد ثلثه باشد که **عرض و طول و عمق** است. **وحساس** آن چیزی است که از برای اوست حواس پنجگانه. و این مشترك است میان تمام حیوانات. **ونامی** یعنی نشو ونما کننده. و این مشترك است میان حیوانات ونباتات. **ومتحرك بالارادة** یعنی

باراده خویش حرکت کند واین مختص است بحیوانات .

وچون جنس . الخ بدانکه ازبرای جنس نیز دوتعریف کرده‌اند. یکی آنکه پیش معلوم شد که جنس کلی‌است که تمام مشترك است میان حقیقت و حقیقتی دیگر . و دیگری کلی است که مقول میشود برامور مختلفة الحقایق در جواب ماهو . مثل اینکه هرگاه کسی سئوال کند از حقیقت مشترکه میان انسان و فرس و گوید . الانسان و الفرس ماهما . جواب حیوان باشد که در حیوانیت با هم شریکند لکن هریك را جزء جوهری باشد که عبارت از ناطقیت و صاهلیت بوده باشد . و در موضع خود مقرر است که مرکب از خارج و داخل خارج است . مثل اینکه سکنجبین و عرق نعناع که هردوشریکند درحقیقت سر که ولکن‌مختلفند ازهم ازراه آن جزء دیگر . **واما** اگر از امور مختلفة الحقیقة سئوال نکند یا اینستکه از امور متفقة الحقیقة سئوال میکند یا از امر واحد . و بنابر ثانی یا امر واحد جزئی است یا کلی در جواب اول وثانی نوع واقع میشود . مثل اینکه هرگاه بگوئی . الانسان ماهو . جواب حیوان ناطق باشد واین را در اصطلاح این فن **حدتام** گویند . و معنی حد در باب معرف معلوم خواهد شد . وسبب اینکه در اینجا جنس در جواب نمیتوان گفت . این است که جنس جزء حقیقت مشترك است و غرض سائل در اینجا حقیقت مختصه است . و حقیقت مختصه

انسان حیوان ناطق است نه حیوان تنها و چونکه جواب واجب است که مطابق سئوال باشد پس باین سبب حیوان نشاید در جواب گفت بلکه حیوان ناطق باید گفت .

بدانکه ازبرای جنس تقسیمات متعدده شتی هست وبعضی از آنها را مصنف بیان کرده است و ازجمله تقسیمات که مصنف بیان نموده‌است آنستکه یا **قریب** است آن جنس یا **بعید** و از برای وی تمهید مقدمه چیده است بقولش .

که شاید یك حقیقت . الخ بدانکه انسان حقیقتی است که از برای او **چهار** جنس است . بعضی فوق بعض . **اول حیوان** که جنس است از برای انسان و فوق او جنس جسم **نامی** است و فوق او**جسم مطلق** است وفوق او **جوهر**است ومعنی فوقیت آنستکه آن جسم فوق اعم باشد از جنس تحت . مثل اینکه جسم نامی اعم است از حیوان زیرا که شامل حیوان میشود و شامل نباتات هم میشود . و همچنین جسم مطلق اعم است ازجسم نامی زیرا که شامل حیوانات و نباتات میشود و شامل جمادات هم میشود . و همچنین جوهر اعم است از جسم مطلق زیرا که شامل حیوانات و نباتات و جمادات‌میشود و شامل عقل و نفس هم میشود . ومعنی اینکه جنس قریب جواب از جمیع مشارکات در آن جنس واقع میشود اینستکه هر گاه از انواعی که در این جنس شریکند و این جنس جواب از

آنها واقع میشود هر یك را در سئوال بیاوری آن جنس بتواند در جواب واقع شود هریك را . مثل اینکه . انسان و فرس و بقر و غنم در حیوانیت با هم شریکند و حیوان در جواب اینها واقع میشود . مثل اینکه هر گاه بگوئی . الانسان والفرس ماهما . حیوان جواب واقع میشود و همچنین هر گاه . الانسان و الفرس و البقر و الغنم ماهم . بگوئی جواب هر یك از اینها واقع میشود و همچنین نیست که جواب از بعضی واقع میشود واز بعضی دیگر واقع نشود بخلاف جنس بعید که جواب از بعضی واقع میشود و از بعضی دیگر واقع نمیشود . مثل اینکه . انسان و حیوان و نبات در جسم نامی بودن با هم شریکند و جسم نامی جواب از هریك واقع نمیشود زیرا که هر گاه انسانرا با نباتات جمع کنی جسم نامی در جواب واقع میشود **و اما** هر گاه با حیوانات جمع کنی بدون نباتات جواب واقع نمیشود .

و هر جنس . الخ بدانکه این تقسیم دوم است از برای جنس . لکن باعتبار جنس بعید که بعید هست بیك مرتبه یا بیشتر . ومرتبه بعد یك مرتبه بالاتر است از مرتبه قبل جواب . زیرا که آن جسم که جواب واقع میشود در مرتبه اول قریب است نه بعید و تقسیم سیم از برای جنس آنستکه یا **عالی** است یا **سافل** یا **متوسط** .
مثال همه در متن مذکور است .

و اگر جزء حقیقت افراد. الخ بدانکه **فصل** در لغت بمعنی جدا کردن است و چونکه فصل در اصطلاح این فن جدا میکند حقیقت را از غیر ازاینجهت آن را فصل گویند. مثلا حیوان شامل است انسان را و غیر انسان را. و چونکه گوئی حیوان ناطق. جدا شود انسان ازغیر. ومراد از تمیز جوهری تمیزذاتی است واحتراز کرده است مصنف باین قید از **خاصه** زیرا که وی نیز تمیزمیکند ماهیت را از غیر لکن. تمیزاً عرضیاً. مثلا ضاحك تمیز میدهد انسان را از سایر حیوانات تمیزاً عرضیاً.

خواه که آن جزء مشترك نباشد. الخ بدانکه از برای فصل قریب دو تعریف کرده‌اند. یکی آنکه مصنف گفته است یعنی مشترك نباشد اصلا. دوم آنکه ماهیت را ممتاز سازد ازجمیع مشارکات در جنس قریب. چون ناطق که ممتاز میسازد انسان را از جمیع حیوانات که شریکند با او در حیوانیت. و همچنین فصل بعید را دو تعریف است. یکی آنکه مصنف گفته است. یعنی آنکه مشترك باشد اما تمام مشترك نباشد. دوم آنکه ممتاز سازد ماهیت را از جمیع مشارکات در جنس بعید چون حساس که ممتاز میسازد انسان را از جمیع مشارکات در جنس بعید چون حساس که ممتاز میسازد انسان را از جمیع مشارکات در جنس بعیدی که جسم نامی باشد یعنی ممتاز میسازد انسان را از نباتات که شریکند با انسان در

جسم نامی .
بدانکه مدار تعریف اول را اشتراك و غیر اشتراك است. ومدار تعریف دوم در جنس قریب و بعید است. یعنی اگر از فصل ممتاز سازد ماهیت در جنس قریب، قریب است. و اگر ممتاز سازد در جنس بعید بعید است. **وبالجملة** · الخ. یعنی مطلقاً خواه‌قریب و خواه بعید ممیز است. **بدانکه** از برای وی دو تعریف است. یکی پیش معلوم شد یعنی آن جزئی که تمام مشترك نباشد · و دیگری آنکه کلی‌است که در جواب **ای شئی‌هو فی جوهره** مقول میشود **بدانکه‌نوع‌را** . الخ. یعنی بر دو قسم‌است . حقیقی و اضافی. پس لفظ نوع مشترك است میان دو معنی. یکی آنکه مقول میشود بر کثیرین متفقة‌الحقیقة. و دیگری انکه مقول میشود بر وی و بر غیر آن جنس درجواب ماهو . پس اول را مقرون ساختند بقید حقیقی چونکه نوعیت آن بالنظر بسوی حقیقت‌اوست و بسوی‌غیر. و دوم را مقید ساختند بقید اضافی چونکه نوعیت آن باضافه بسوی آن جنسی است که در فوق آن است .
و نوع اضافی . الخ بدانکه مراد مصنف از این عبارت‌اینستکه بیان کند نسبت میان نوع حقیقی و اضافی را. بدانکه متأخرین بر آنند که عموم و خصوص من وجه است. اماماده اجتماع. چون انسان که هم نوع حقیقی است وهم نوع اضافی. و اما ماده افتراق

از جانب اضافی چون حیوان و ازجانب حقیقی چون عقل . بنابر این که جوهر جنس عقل نبوده باشد که دراینجا نوع حقیقی هست ونوع اضافی نیست زیرا که عقل را جنس نیست که مقول شود بروی وبر غیرش آن جنس درجواب ماهو . واین قسم را نوع مفرد خوانند .

و اما آن کلی که از حقیقت افراد خارج است . الخ بدانکه عرضی مقابل ذاتی است . چنانچه معلوم شد از ماسبق واز برای خاصه نیز دوتعریف کرده‌اند . یکی آنکه معلوم شد یعنی آن کلی که خارج‌است ازحقیقت افراد و مختص است بیك‌حقیقت . ودیگری کلی که مقول شوددرجواب . **ای شیی هوفی عرضه .** واما عرض عام را همان یك تعریف است که معلوم شد یعنی آن کلی که ازحقیقت افراد خارج است ومشترك است میان حقایق .

پس کلیات . الخ باین نحو که‌آن کلی یا تمام حقیقت افراداست یا نه . اول نوع حقیقی است . وثانی یا آنستکه جزء حقیقت افراد است یا نه . واو هم یا تمام مشترك است یا نه . اول جنس است . وثانی‌فصل . ودوم یعنی‌آنکه جزء نیست یا مختص است بیك‌حقیقت یا نه . اول **خاصه** است . وثانی **عرض عام .**

معرف بر چهار قسم است . الخ و چونکه فارغ شد مصنف از مقدمات قول شارح . شروع کرده است در خود آن و چونکه

تعریف آن در فصل بیان موضوع معلوم شد یعنی آنجا که گفت (بدانکه در عرف علمای این فن آن تصورات مرتبه را که موصل شوند بتصور دیگر معرف وقول شارح خوانند) نپرداخت بتعریف آن و شروع کرد درتقسیم آن .

بدانکه تقسیم معرف برچهارقسم است . باین طریق که در تعریف یا فصل را ممیز قرارداده‌اند یا خاصه . بنابراول **حد** است . وبنابر ثانی **رسم** است . وبرهریك ازاین دو تقدیریا جنس قریب است یا نه . بنابراول **تام** است وبنابرثانی ناقص . شعر

فصل قریب حداست رسم است خاصه ایدل

جنس قریب اگرهست شدهردوتام حاصل

با هر یك ار نباشد جنس قریب منضم

ناقص شمر که روشن بر تو چهار مشکل

اما نامیدنش بحد ازاین جهت است که حد درلغت عرب بمعنی منع است . وچونکه حد تام مشتمل است بر ذاتیاتی که مانع است از دخول اغیار . واما نام نهادنش بتام ازآنجهت است که ذکرجمیع ذاتیات شده است . و بناقص ازاین جهت است کـه ذکرنشده است دراو تمام ذاتیات . بلکه ذکرشده است بعضی ازآن ذاتیات . و امـا نامیدنش برسم ازآنجهت است که رسم بمعنی اثر وعلامت است . و چونکه دررسم ذکرمیشود خاصه کـه ازجمله علامات معرف است

آن را رسم نامیده‌اند . واما نام نهادنش بتام ازآن جهت است که شباهت دارد بحد تام دراینکه در هر دو مأخوذ است جنس قریب . وبناقص ازاین جهت است که مفقود است دراو جنس قریب .

وپیش اهل‌اصول . الخ زیرا که در اصطلاح ایشان حد آن تعریفی است که جامع باشد جمیع افراد خود را و مانع باشد از دخول اغیارخواه مشتمل برذاتیات باشد یا نباشد .

درتعریفات . الخ زیرا که تعریف اینستکه شناخته میشودمعرف . وممتاز شود از غیرو در الفاظ مجاز ومشترك حاصل نشود امتیاز . امـا مجاز زیـرا که احتمال حقیقت هم دارد نزد مخاطب از معانی دیگروی در وقتی که قرینه نبوده باشد . واما هر گاه قرینه واضحه موجود باشد عیب ندارد زیرا که بقرینه معلوم میگردد مراد .

بدانکه دانستن . الخ بدانکه چون فارغ شد مصنف ازبیان معرف وبعضی از شروط وی . خواست تنبیه نماید بـر اینکه شناختن همه چیزسهل و آسان نیست . وهمچنین تمیز دادن میان اجناس وفصول ومیان اعراض عامه وخاصه هرچیزی آسان نیست . اما آنهائی که آسان نیست موجودات خارجیه است کـه شناختن آنها در غـایت اشکال است . بلکه بعضی رفته‌اند باینکه ممکن نیست زیـرا کـه حقیقت اشیاء موجوده درخارج را کسی میداند که محیط باشد بر ایشان و حاضر بـاشد درحین مخلوق شدن ایشان . و اما دشواریت

تمیزدادن میان اجناس وفصول ومیان اعراض عامه وخاصه ازآنجهت است که مشتبه میباشد جنس با عرض عام زیرا که هردو شریکند با یکدیگر در معنی همچنانکه جنس مشترك است میان حقایق . عرض عام نیزمشترك است میان حقایق . **پس** فرق کردن میان اینکه این ذاتی است وجنس است وآن عرضی است و عرض عام است در غایت اشکال است وهمچنین مشتبه میباشد فصل با خاصه زیرا که هر دوشریکند با یکدیگر در امتیاز دادن . مثلا همچنانکه ناطق تمیز میدهد انسان را ازسایرحیوانات . همچنان ضاحك تمیز میدهد وی را از سایرحیوانات . واما آنچه آسان است ازبرای ما اشیائی چند است که اهل اصطلاح آنها را اصطلاح نموده‌اند مانند دانستن مفهوم **کلمه** و **کلام** و **اسم** و **فعل** و حرف . و **کلی** و **جزئی** و مانند اینها که دانستن این مفهومات و تمیز کردن میان اجناس و فصول و اعراض عامه وخاصه . اینها در غایت آسانی است زیرا که حقیقت اینها همان است که صاحب اصطلاح قرار داده است مثلا کلمه را وضع کرده است ازبرای قول مفرد . پس حقیقت وی همین است نه غیر وقول جزء حقیقت مشترك وی است . پس جنس وی باشد ومفرد جزء حقیقت مختص وی است پس فصل باشد و قس فی‌البواقی .

چونکه فارغ شدیم از مباحث . الخ و وجه مقدم داشتن مباحث تصورات را بر تصدیقات معلوم است . همچنانکه دانستی . و

مراد از اقسام قول شارح معلوم است. یعنی حد تام و ناقص و رسم تام و ناقص و مراد از اقسام حجت معلوم خواهد شد که قیاس و استقراء وتمثیل است. و وجه ناچار بودن تقدم قضایا برحجت مثل وجه تقدم کلیات است بر معرف. یعنی بعلت اینکه حجت مرکب است از قضایا. و قضایا جزء حجت است. و جزء شیی مقدم است بالطبع بر آن شئی.

پس میگوئیم. الخ یعنی تفریع بر این که ناچار است که مباحث قضایا مقدم باشد پس باید تعریف نمود قضیه را که مفرد قضایا است و شناختن حقیقت وی را که مرکب از چند جزء است. و قضیه قولی است که صحیح باشد تصدیق و تکذیب قائل وی. در باب مرکب معلوم گردید که مراد از حجت صدق و کذب فی نفسه است. فلاحاجة الی اعاده.

وقضیه بحسب معنی. الخ یعنی نه بحسب لفظ زیرا که درلفظ بسا باشد که مرکب باشد از دو چیز. چون زید قائم. و این قضیه را ثنائیه خوانند. ویا از سه چیز واین را ثلاثیه خوانند. چون. زید هو قائم. و قضیه رباعیه نمیباشد.

وفرق میان نسبت حکمیه وحکم. الخ بدانکه مراد مصنف اینستکه اشاره نماید بسوی رد قول بعضی که قضیه را مرکب میدانند از سه چیز ونسبت حکمیه وحکم را یك چیز دانسته‌اند و رد این قول باین طریق است که هرگاه شك کند در نسبت قیام از برای

زید مثلا دراینجا سه تصورمحقق است . تصورمحکوم علیه و بـه و نسبت حکمیه . و حال آنکه قضیه تمام نیست . پس معلوم شد که قضیه مرکب ازچهار چیزاست نه از سه چیزاست .

و قضیه بر سه قسم است . الخ بدانکه چون فـارغ شد مصنف ازتعریف قضیه شروع کرده است درتقسیم وی وازبرای وی تقسیمات بسیاراست ازآنجمله یا **حملی** است یا **شرطی** است . وشرطی یا **متصله** است یا **منفصله** است . و شرطی و حملی هریك بردو قسم است . **موجبه** و **سالبه** پس مجموع شش قسم است . موجبه حملی . و سالبه حملی . وموجبه متصله . و سالبه متصله . و موجبه منفصله و سالبه منفصله .

زیراکه محکوم علیه ومحکوم به . الخ بدانکه مراد ازمفرد ظاهراست واما آنکه درحکم مفرد باشد . چون حیوان ناطق ینتقل قدمیه و زید عالم یضده زیدلیس بعالم که هریك ازاین قضایا اگرچه محکوم علیه وبـه ایشان مفرد نیست . لکن در حکم مفرد است . یعنی لفظ مفردی میتوان بجای هریك ازمحکوم علیه وبه نهاد و گفت بجای حیوان نـاطق ینتقل قدمیه . هوهذا یعنی ایـن موضوع ایـن محمول است . بخلاف شرطیه که ممکن نیست کـه بجای **مقدم** و **تالی** دولفظ مفرد نهاد مثلا درقضیه . ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود . نمیتوان گفت . هوذاك . زیرا که بحسب معنی حمل میشود

ومعنی شرطی مفقود میگردد .

اطلاق حملیه ومتصله . الخ بدانکه مراد مصنف از این عبارت آنستکه دفع نماید سئوالی که در این مقام وارد میآید . **اما** سئوال آنستکه نامیدن شما موجبات را بحملیه ومتصله و منفصله صحیح است . اما سوالب را نه زیرا که در سالبه حملیه سلب حمل است نه حمل . ودرسالبه متصله سلب اتصال است که انفصال است . نه انفصال . وهمچنین درسالبه منفصله سلب انفصال است که اتصال باشد نه انفصال . **واما** جواب آنستکه دروجه تسمیه ادنی مناسبت کافی است . وهمین که درموجبات حمل واتصال وانفصال موجود است وسوالب هم مناسبت دارند با موجبات دراطراف یعنی محکوم علیه وبه . صحیح است اطلاق حملیه ومتصله و منفصله بر سوالب هم نیز .

محکوم علیه الخ بدانکه سبب نامیدن محکوم علیه را در قضیه حملیه بموضوع آنستکه وضع کرده شده است از برای آنکه حکم کرده شود براو . واما نامیدن محکوم به وی را بمحمول از آنجهت است که حمل کرده میشود بموضوع . واما نامیدن محکوم علیه رادر قضیه شرطیه بمقدم آنستکه مقدم است در وضع و محکوم بـه اش را بتالی از آنجهت است که تالی مقدم است .

اگرموضوع در قضیه حملیه . الخ بدانکه این تقسیم ثانوی است از برای قضیه . زیرا که یك تقسیم شد از بـرای قضیه بسوی

حمليه و شرطيه .

بدانكه ازبراى موضوع درقضيه حمليه احوال چند است . وباعتبار هرحالى از احوال قضيه دست بهم ميدهد . پس يا اين است كه موضوع جزئى حقيقى است يا نه . بنابر اول قضيه را **شخصيه** خوانند زيرا كه موضوع جزئى حقيقى است وهرجزئى حقيقى شخصى است . وبنابر ثانى لامحاله كلى است . پس يا اين است كه بيان كميت افراد كرده‌اند يا نه . بنابر ثانى قضيه را **مهمله** خوانند زيرا كه موضوع قضيه مهمل است . يعنى واگذاشته‌شده است از اينكه بيان شود كه چقدر از موضوع مراد است . بعض يا كل . و بنابر اول قضيه را **محصوره** خوانند . زيرا كه حصر شده است از اينكه بيان شود افراد موضوع در كل يا بعض . وآن لفظى كه دلالت كند بر كميت افراد چون لفظ كل وبعض آن را **سور** نامند . زيرا كه مأخوذ است ازسور بلد

و اين چهار قسم باشد . الخ زيرا كه يا بطريق كل بيان شده است . يا بطريق بعض . وبرهر تقديرى يا موجبه باشد يا سالبه . مثال موجبه كلى . چون . كل انسان حيوان . و سالبه كلى . لاشئى من الانسان بحجر . و موجبه جزئى . چون . بعض الحيوان انسان . وسالبه جزئى . چون ليس بعض الحيوان بانسان .

قضاياى شخصيه درعلوم معتبر نيست . الخ يعنى سه قسم

قضیه که مذکورشد . یك قسم آن معتبراست که محصورات باشد . و دو قسم آن معتبر نیست که شخصیه و مهمله باشد . **اما** شخصیه بعلت آنکه دراو بحث میکنند از امورات کلیه که مندرج است در تحت آن اشخاص . اما از شخص بخصوص بحث نمیکند . زیرا که شخص درتغییر وتبدل است . پس هر گاه حکمی ثابت شود از برای شخص بعد از فنای آن شخص حکم نیزباطل میشود . بخلاف اینکه هر گاه ثابت شود که از برای کلی قطع نظر از خصوصیت شخصی دون شخصی همیشه آن حکم ثابت است . مثلا هر گاه ثابت شود که . کل انسان جسم . همیشه این حکم ثابت است و اما هر گاه ثابت شود که . زید مثلا جسم است . بعد از فنای زید حکم نیزباطل میشود . **واما** بحث ننمودن ازمهمله بجهت آنستکه مهمله در قوه جزئیه است . یعنی هر گاه گفته شود که انسان عالم است . دو احتمال دارد . شاید که کل انسان عالم باشد . و شاید که بعض انسان عالم باشد . وآنچه یقین است بعض است . پس مهمله درقوه جزئیه باشد و قضیه جزئیه داخل است در محصورات . پس مستغنی باشد از بحث مهمله نیز .

و حرف سلب . الخ بدانکه حرف سلب وضع شده است از برای سلب کردن نسبت محمول از موضوع . پس هر گاه جزء محمول بشود ویا محمول مجموعاً حمل بشود بر موضوع . چون زید نا

نویسنده است . عدول کرده خواهد بود از معنی خود و قضیه را **معدوله** خوانند . واین از قبیل تسمیه کل است باسم جزء . زیرا که حرف سلبی که جزء قضیه است عدول کرده است ازمعنی خود . نه قضیه . و از همین قبیل است نامیدن قضیه را بمحصله هرگاه حرف سلب جزء قضیه نشود . زیرا که حرف سلبی جزء قضیه **محصله** است در معنی خود .

نسبت محمول با موضوع . الخ بدانکه نسبت محمول بسوی موضوع در نفس‌الامر و واقع متکیف است بکیفیتی از ضرورت و نحوآن . پس بسا باشد که درلفظ هم تصریح شود بآن و دراین وقت قضیه را **موجه** خوانند . وآن لفظی را که دلالت کند برآن **جهت** گویند . و هرگاه تصریح نکنند بآن قضیه را **مطلقه** خوانند زیرا که مطلق است از قید جهت . و مراد مصنف از این فصل آنستکه اشاره نماید ببعضی از قضایای موجه .

و آنرا قضیه . الخ اما نامیدنش بضروریه از آنجهت است که مشتمل است بر ضرورت مطلقه . ازآنجهت که مطلق است ضرورت از قید نمودن بوصف عنوانی . زیرا که همین مطلقه را بسا باشد که مقید سازند . چنانکه گویند . کل کاتب متحرك الاصابع مادام‌کاتبا .

وآنرا ممکنه خاصه خوانند . الخ واما نامیدنش بممکنه از آنجهت است که مشتمل است بر امکان و بخاصه از جهت آنکه

اخص است از ممکنه عامه .

وآنرا ممکنه عامه خوانند الخ اما نامیدنش بممکنه واضح است . وبعامه از جهت آنکه اعم است از ممکنه خاصه . زیرا که هرجا که سلب ضرورت از هر دو طرف باشد ازیك طرفهم خواهد بود . و اما هرجا که ازیك طرف باشد لازم نکرده است که ازهردو طرف باشد .

وشاید که بدوام باشد . الخ بدانکه فرق میان ضرورت ودوام آنستکه ضرورت محال است که منفك شود . اما دوام ممکن است لکن منفك نمیشود چون حرکت فلك .

و آنرا دائمه مطلقه خوانند . الخ اما نامیدنش بدائمه از آنجهت است که مشتمل است بـر دوام و بمطلقه از جهت آنکه مقید نیست بوصف عنوانی .

و شاید که بالفعل باشد الخ بدانکه مراد از فعلیت آنستکه دریکی از ازمنه ثلاثه یافت شود و متحقق شود . چون انسان کاتب است . یعنی دریکی از ازمنه ثلاثه کاتب ثابت است ازبرای انسان . و نامیدنش بمطلقه از جهت آنستکه این معنی . یعنی فعلیت فهمیده شود ازوی نزد اطلاق‌نمودن این قضیه . جهت آنکه مقید نساخته‌اند او را بضرورت و دوام و نحوآن . وبعامه ازجهت آنکه اعم است‌از ضرورت و دوام از قضایای سابقه غیراز ممکنه . اما اعم بودنش نیز

از ممکنه ازجهت آنستکه هر جا یافت شود ضرورت ودوام صادق است که در یکی از ازمنه نیز یافت شده است . و اما اعم نبودنش از ممکنه بعلت آنستکه ممکنه اعم است . و اما هرچه ممکن‌است لازم نکرده است که یافت شود .

عکس مستوی . تا بآخر چون فارغ شد مصنف از تعریف قضیه وتقسیم حملیه شروع کرده است دراحکام آن واز جمله احکام‌عکس مستوی است . و عکس مستوی آنستکه بگردانی جزء اول قضیه را جزو ثانی و بالعکس . و شرط است در وی محفوظ بودن کیف . یعنی ایجاب و سلب و صدق و کذب . و اما محفوظ بودن کم واجب نیست و از این جهت است که موجبه کلی بموجبه جزئی منعکس میشود .

زیرا که موضوع و محمول الخ بدانکه مراد مصنف از این عبارت اینستکه دلیل بگوید از برای دو مطلب . یکی آنکه چرا عکس بموجبتین صادق میآید . و دیگری آنکه چرا کلی صادق نمیآید . و اشاره نموده است بسوی آنکه چرا عکس صادق میآید . بقولش . زیرا که موضوع و محمول با هم متلاقی شده‌اند در ذات موضوع . مثلا انسان و حیوان ملاقات کرده‌اند با هم . موضوع که انسان باشد و محمول که حیوان باشد در ذات انسان . یعنی صادق شده‌اند با هم . پس هرگاه انسان حیوان باشد حیوان هم انسان

باشد . و اشاره نموده است بسوی آنکه چرا کلی صادق نمیآید بقولش . و شاید که محمول اعم باشد . پس در وقتی که عکس کنند قضیه را محمول آن قضیه موضوع همان قضیه خواهد شد و لازم خواهد آمد حمل اخص براعم واین کلیتاً جایز نیست مثلا در . کل انسان حیوان . هر گاه عکس کنند بطریقی که کلی باشد . کل حیوان انسان . خواهد شد و این کاذب است . اما در بعضی از مواضع که محمول مساوی باشد چون . کل انسان ناطق . صادق خواهد بود و عکس هم نیز چنانکه صادق است کل ناطق انسان . ولکن چون قاعده منطقی کلی باید باشد جزئی اعتبار نکردهاند تا درهمه جا صادق باشد . زیرا که هر جائی که کلی صادق باشد جزئی هم نیز صادق است .

و سالبه کلیه کنفسها منعکس شود . الخ یعنی عکس سالبه کلی سالبه کلی است لکن بشرط آنکه ضروریه باشد . زیرا که اگر ضروریه نباشد عکس ندارد . مثلا . لاشئی من‌الانسان بکاتب بالامکان العام . صادق است . و عکس وی که . لاشئی من الکاتب بالانسان بالامکان العام . باشد صادق نیست . زیرا که انسانیت لازم است از برای ذات کاتب .

و سالبه جزئیه عکس ندارد . الخ بدانکه عکس باید لازم قضیه باشد . و در هیچ ماده از مواد تخلف نکند پس هر گاه دربعضی

از این مواد عکس داشته باشد و در بعضی مواد عکس نداشته باشد این چنین قضیه را عکس نمیباشد . زیرا که عکس لازم وی نیست . چون سالبه جزئیه که در بعضی مـواد عکس دارد مثل . پس بعض الحیوان با بیض . ولیس بعض الابیض بحیوان . ودر بعضی مواد عکس نـدارد . مثل . لیس بعض الـحیوان بـانسان . ولیس بعض الانسان بحیوان که کاذب است عکس وی .

نقیض قضیه قضیه دیگر باشد . الـخ بدانکه بعضی دیگر از احکام قضیه عکس نقیض است . ونقیض هرشئی رفع نمودن آن شئی است . مثلا نقیض انسان . لاانـسان . است . پس شرط است درعکس نقیض اختلاف در **کیف** . یعنی در ایجاب و سلب و غیر .

که صدق هر یك لذاته . الخ بدانکه ناچاراست از برای تتمیم حد از قیدی دیگر که کذب هریك لذاته مستلزم صدق دیگرباشد . تا آنکه بیرون رود بقید اول اختلافی که واقع است میان موجبه جزئی و سالبه جزئی . مثل بعض الحیوان بانسان وبعضه لیس بحیوان زیرا که صدق هریك لازم ندارد کذب دیگری را که هر دو صادق است . و از قید ثانی اختلافی که واقــع است میان موجبه کلی و سالبه کلی . چون کل حیوان انسان . ولاشئی من الحیوان بانسان . زیرا که کذب هریك لازم ندارد صدق دیگری را . زیرا که هردو کاذب است . پس معلوم شد که شرط است در تناقض اختلاف در کم

نیز . یعنی یکی کلی باشد ودیگری جزئی . وهمچنین بیرون میرود از تناقض بقید . لذاته مثل زید انسان . و زید لیس بناطق . بواسطه آنکه اگرچه ازصدق هریك کذب دیگر و از کذب هریك صدق دیگر لازم می آید اما از ذات اختلاف لازم نیامده است . بلکه ازاین حیثیت که ناطق مساوی انسان است وسلبش درقوه سلب انسان است لازم می آید . پس **لذاته** یعنی بصورت و بی واسطه .

پس نقیلا موجبه کلیه سالبه جزئیه است . الخ یعنی تفریع براینکه شرط است در نقیض قضیه که با وی در کم و کیف مخالف باشد . نقیض موجبه کلیه سالبه جزئیه است . چون کل انسان حیوان . که نقیض بعض الانسان لیس بحیوان باشد و نقیض سالبه کلیه . موجبه جزئیه است . چون لاشئی من الانسان بحجر که نقیض بعض الانسان حجر است .

قضیه متصله . الخ چونکه فارغ شد مصنف از تقسیم حملیه و احکام آن شروع کرده در تقسیم شرطیه و نامیدنش بلزومیه ازاین جهت است که تالی لازم مقدم است بحیثیتی که مستحیل است انفکاك تالی از مقدم ازجهت علتی که میان مقدم و تالی است . و مراد بعلت آن چیزی است که بسبب آن مقدم مستصحب تالی است چون طلوع شمس که علت وجود نهار است . و مثال هریك از موجبه و سالبه در اوایل مبحث قضایا گذشت .

واتفاقیه باشد. الخ و نامیدنش باتفاقیه ازآنجهت است که تالی لازم مقدم نیست بلکه چنین اتفاق افتاده است که تالی مستصحب مقدم شده است و مثال آن. کلماکان الانسان ناطقا فالحمار ناهق. ولیس کلماکان الانسان ناطقاکان الفرس ناهقا.

و قضیه منفصله. الخ بدانکه تقسیمی که گذشت باعتبار متصله بود واین تقسیم باعتبار منفصله است. وقضیه منفصله برسه قسم است. اول حقیقیه و آنرا **مانعة الجمع والخلو** نیز گویند. زیرا که هم جمع آن محال است و هم خلوآن. یعنی ارتفاع آن. دوم **مانعة الجمع**. یعنی جمع آن محال است نه رفع آن. چون این شئ یا حجر باشد یا شجر باشد که حجریت یا شجریت جمع نشود لکن رفعش ممکن است. زیرا که میتواند شد که نه حجر باشد ونه شجر بلکه انسان باشد. سیم **مانعة الخلو** یعنی خالی بودن و رفع شدن آن هر دوبا هم محال است نه جمع آن. چون زید در دریا است و یا غرق نمیشود که در دریا بودن و غرق نشدن با هم جمع میشود ولکن رفعش ممکن نیست. زیراکه لازم میآید زید در دریا نباشد و غرق شود زیرا که رفع در دریا بودن در دریا نبودن است و رفع غرق نشدن غرق شدن است.

تناقض و عکس درشرطیات. الخ پس عکس مستوی موجبه کلیه موجبه جزئیه است. پس در عکس کلماکانت الشمس طالعة

فالعالم مضیئی . چنین باید گفت که . قدیکون العالم مضیئاً فالشمس طالعة . وموجبه جزئیه بموجبه جزئیه منعکس شود . چون قدیکون الشمس طالعة فالعالم مضیئی . که منعکس میشود مثل خود . **پس** در عکس . لیس البتة اذاکانت الشمس طالعة فاللیل موجود . چنین گوید که . لیس البتة اذاکان اللیل موجود فالشمس طالعة و سالبه جزئیه عکس ندارد . و ایضاً بدانکه نقیض موجبه متصله کلیه سالبه جزئیه متصله باشد مثل آنکه نقیض کلماکانت الشمس طالعة فالنهار موجود . قدلایکون اذاکانت الشمس طالعة فالنهار موجود . و قس البواقی .

حجت بر سه قسم است . الخ بدانکه **قیاس** را ازآنجهت قیاس نامند که ازآن مدعا حاصل میشود بقیاس کردن حال جزئی را از حال کلی وی . **واستقراء** را ازآنجهت استقراء نامیدند که مطلوب کلی حاصل میشود از استقراء وتتبع احوال جزئیات وی . **وتمثیل** را ازآنجهت تمثیل نامند که مطلوب جزئی حاصل میشود ازتمثیل زدن حال جزئی بجزئی دیگر .

و هر دو جزئی مسکرند . الخ یعنی علت حرمت خمر سکر است و نبیذهم مسکر است پس حرام باشد .

استقراء و تمثیل . الخ اما بدانکه استقراء مفید یقین نیست زیرا که احتمال دارد که یك جزئی از جزئیات کلی از حکم بیرون

باشد . چنانکه میگویند تمساح فك اسفل وی متحرك نمیشود عندالمضغ . و اما آنکه تمثیل مفید یقین نیست زیرا که بسیارباشد حکم یك جزئی مخالف حکم جزئی دیگر باشد . چون مثل مذکور که فرس وتمساح هر دو از جزئیات حیوانند ولکن حکم فرس آنستکه فك اسفل وی متحرك میشود عندالمضغ و حکم تمساح آنستکه متحرك نمیشود . پس لازم نمی‌آید ازآنکه حکمی که بر جزئی کلی مترتب شود آن حکم برجمیع جزئیات آن کلی مترتب شود .

پس عمده در باب الخ زیرا که تصدیق مجهولی که عبارت‌است از مدعا حاصل نمیشود از روی یقین الا از قیاس .

و آن عبارت است از قول الخ بدانکه درجمع میان قول و **مؤلف** در تعریف قیاس بحثی است مشهور . زیرا که قول ومؤلف هر دو بمعنی مرکب است . پس ذکر احدهما کافی است . و جواب آن را بعضی باین نحو داده‌اند که مؤلف هر مرکبی است که در میان اجزائش مناسبتی بوده باشد . وقول اعم است ازاینکه مرکب مناسبة الاجزاء باشد یا نه . پس ذکر مؤلف بعد از قول ذکر خاص است بعد از عام . و این متعارف است در تعریفات . وبعضی اعتراض کرده‌اند براین جواب باین طریق که ذکر خاص بعد از عام در وقتی جایز است که مفهوم خاص مشتمل بر عام

نباشد . یعنی عام جزو مفهوم خاص نبوده باشد . مثل . حیوان ناطق در تعریف انسان که ناطق بعد از حیوان ذکر شده است . اما حیوان جزو مفهوم ناطق نیست و اگرمشتمل باشد بر عام مثل جسم نامی حیوان ناطق در تعریف انسان که حیوان مشتمل است برجسم نامی که عام است . پس در تعریفات جایز نیست . و مؤلف نسبت بقول ازاین قبیل است زیرا که مفهوم قول مندرج است در تحت مؤلف فتدبر . وقول شامل است مرکبات تامه و غیر تامه را . وبقید مؤلف از قضایا بیرون میرود مرکبات غیر تامه و قضیه واحده که لازم دارد عکس را . و عکس نقیضش را در قضایا دانستی که مواد فوق واحد است . وبقید (لازم میآید از وی قول دیگر) بیرون رفت استقراء و تمثیل . زیرا که از استقراء و تمثیل لازم نمیآید چیزی . بلی اینقدر هست که حاصل میشود ازاین دوظن بشئ‌دیگر . **بدانکه** در بعضی از نسخ قید (لذاته) نیز دارد در تعریف قیاس . و ظاهر آنستکه نسخه اصل نیز چنین باشد و فایده این قید آنستکه بیرون رود قیاس مساوات از تعریف قیاس . زیرا که لازم نمیآیداز وی لذاته قول دیگر . بلکه لازم میآید بواسطه مقدمه خارجیه دیگر . چنانکه گوئی این شخص مساوی غلیان است و غلیان مساوی دو شبراست . نتیجه میدهد که این شخص مساوی دو شبراست . ولکن لذاته نتیجه نمیدهد بلکه بواسطه ضم نمودن یك مقدمه خارجیه

دیگراست که هر مساوی مساوی شئی مساوی است با آن شئی.

یکی اقترانی. الخ بدانکه ناچار است که ماده نتیجه در قیاس مذکور باشد. خواه اقترانی و خواه استثنائی. لکن اگر با صورت با هم مذکور باشد. یعنی بالفعل آن را قیاس استثنائی گویند. زیرا که مشتمل است برادات استثناء که (لکن) باشد. و اگر صورت مذکور نباشد. یعنی بالفعل مذکور نباشد. بلکه بالقوه مذکور باشد که آن ماده نتیجه است. این را قیاس اقترانی نامند. زیرا که صغری و کبری قرین یکدیگرند. واداة استثناء فاصله نیست در میان ایشان. پس معلوم شد که مراد از فعلیت صورت نتیجه است.

لکن آدمی است. الخ این مثال است ازبرای اینکه خود نتیجه مذکور باشد.

لکن حیوان نیست. الخ این مثال است از برای آنکه نقیض نتیجه مذکور باشد.

از حملیات صرف. الخ چون العالم متغیر و کل متغیر حادث.

و یا غیر حملی. الخ یعنی مرکب نباشد از حملیات صرف یا مرکب شرطی و حملی. اما اول چون اگر آفتاب برآمده باشد روزباشد و اگر روز باشد عالم روشن باشد. نتیجه میدهد که اگر آفتاب برآمده باشد عالم روشن باشد. اما دوم چون. اگراین شخص

انسان باشد حیوان باشد وهر حیوانی جسم است . نتیجه میدهد که هر گاه این شخص انسان باشد پس او جسم است .

زیرا که نسبت میان موضوع ومحمول الخ این دلیل است ازبرای منحصر بودن اشکال در چهار قسم . و حاصل دلیل اینستکه **حد وسط** ازچهار احتمال بیرون نیست . یا موضوع است دریکی و محمول است در یکی دیگر . واین بر دو قسم است . و یا موضوع شود هر دو را و یا محمول شود هر دو را . پس باعتبار هر قسمی از احتمالات اربعه حاصل شود اشکال اربعه .

او را که با هر دو طرف نسبت بود الخ چون **متغیر** که مناسبت دارد هم با موضوع مطلوب که عالم باشد و هم با محمول مطلوب که حادث باشد .

و اگر اوسط . الخ بدانکه واسطه شیئی است که میان دو شئی واقع میشود و اثر ازاول قبول میکند و بثانی میرساند . و موضوع مطلوب را از آنجهت **اصغر** نامند که اخص است از محمول . و محمول وی را از آنجهت **اکبر** نامند که اعم است ازموضوع . **شکل** را از آنجهت شکل نامند که از اجتماع صغری با کبری شکلی خاص حاصل میشود و صغری را از آنجهت صغری نامند که در بر دارد اصغر را . و کبری را از آنجهت کبری نامند که در بر دارد اکبر را . **وحد اوسط اگر محمول باشد در اصغر .** الخ

و حصراست در این شعر .

اوسط اگر حمل یافت دربر صغری و باز
وضع بکبری گرفت شکل نخستین شمار
حمل بهر دو دوم وضع بهر دو سیم
رابع اشکال را عکس نخستین شمار

شکل اول را شرط آنست الخ بدانکه‌هریك ازاشکال اربعه را **شانزده** احتمال است . زیرا که هریك ازصغری‌و کبری را **چهار** احتمال است که عبارت از محصورات اربع باشد . یعنی میتواند که صغری یا موجبه کلیه باشد یا سالبه کلیه یا موجبه جزئیه یا سالبه جزئیه وهم در کبری همچنین . و ضرب چهار در چهار شانزده میشود . **پس** شکل اول را شانزده احتمال است لکن بقید ایجاب صغری بیرون میرود هشت ازآن . پس باقی میماند هشتای دیگر . و بقید کلی بودن کبری نیز بیرون میرود چهار تای آن . پس باقی میماند چهار تای دیگر .

موجبتین کلیتین الخ چون کل انسان حیوان و کل حیوان حساس فکل انسان حساس .

و دوم الخ چون بعض الحیوان اسود و کل اسود جسم فبعض الحیوان جسم .

سیم الخ چون کل انسان حیوان ولاشئی من‌الحیوان بحجر فلاشئی

من الحيوان بحجر .

چهارم الخ چون بعض الحيوان انسان ولاشئی من الانسان بجماد فبعض الحيوان ليس بجماد .

وشرط شكل ثانی . الخ وساقط ميشود نيز ازاين شكل دوازده ضرب . هشتای آن بقيد اختلاف مقدمتين . و چهار تـای آن بقيد كليه كبری .

چنانكه همه ج ب است . الـخ يعنی كـل انسان حجر است . بدانكه سبب عدول ازامثله مذكوره بحروف مذكوره دوچيزاست . يكی اختصار و ديگری رفع تـو هم انحصار . يعنی شخصی تـو هم نكند انحصارمثال را برانسان وحيوان مثلا . زيرا كه مثال منحصر نيست بهمين . بلكه چيزی كه مطلوب باشد صلاحيت ازبرای مثال دارد . پس كل ج ب كنايه ميباشد ازهر مثال مقصودی .

پس نتيجه شكل ثانی نيست . الخ زيرا كه نتيجه تابع اخس مقدمتين است . پس اگر يكی از مقدمتين سالبه بـاشد پس نتيجه نيز سالبه است . وهمچنين هر گاه يكی از مقدمتين جزئيه بـاشد نتيجه نيز جزئيه باشد . زيرا كه سالبه پست تر است از مـوجبه . و جزئيه اخص است از كليه . پس چونكه شرط شكل ثـانی اختلاف مقدمتين است لامحاله يكی از دو مقدمه وی سالبه باشد بنابرقاعده كه نتيجه تابع اخس است .

وشرط شکل ثالث آن است . الخ بدانکه ساقط میشود از شکل ثالث هشت ضرب آن بقید ایجاب صغری و دو تای آن بقید کلیة احدی المقدمتین .

و چون شکل رابع . الخ بدانکه اسهل اشکال شکل اول است واصعب ازهمه رابع . لکن ما اشاره بشرط وی میکنیم علی الاجمال پس . بدانکه شرط شکل رابع یکی ازدوامراست . یا ایجاب مقدمتین . یا کلیه صغری و یا اختلاف مقدمتین یا کلیت یکی از مقدمتین . و شرایط مجموع اشکال ازاین بیت بیرون میآید .

مغکب اول خین کب ثانی و مغکاین سیم
درچهارم مین کغ یا خین کاین شرط دان .

مغ اشاره است بموجبه بودن صغری . و **کب** کلیه کبری و **خین** اشاره است باختلاف مقدمتین و **کاین** کلیة احدی المقدمتین و مین بایجاب مقدمتین . و **کغ** بکلیة صغری .

قیاس استثنائی الخ چونکه فارغ شد مصنف از قیاس اقترانی شروع کرده است در قیاس استثنائی .

مرکب باشد از متصله لزومیه الخ بدانکه متصله اتفاقیه را اعتباری نیست . زیرا که ازوی لازم نمی‌آید نتیجه . مثلا اگرانسان ناطق است . فرس صاهل باشد . هرگاه گفته شود انسان ناطق است یقین حاصل نمیگردد که فرس صاهل باشد . بدانکه متصله لزومیه

را دو نتیجه است . یکی از وضع مقدم وضع تالی . ودیگری از رفع مقدم رفع تالی . اما از وضع تالی نتیجه ندهد وضع مقدم را . زیرا که چون تالی آن باشد مثل مثال مذکور لازم نیاید از وجود مقدم . زیرا که ازوجود عام لازم نمیآید وجود خاص . مثلا ازوجود حیوان لازم نمیآید وجود انسان . چرا که شاید حیوان موجود فرس باشد . وهمچنین از رفع مقدم نتیجه نمیدهد رفع تالی را . زیرا که شاید تالی اعم باشد ازمقدم واز رفع اخص لازم نمیآید رفع اعم . مثلا از رفع انسان لازم نمیآید رفع حیوان . چرا که شاید فرس باشد .

و اما انفصالی . الخ بدانکه انفصالی برسه قسم است . حقیقیه . و مانعة‌الجمع . و مانعة‌الخلو . اما حقیقیه را چهار نتیجه است از وضع مقدم رفع تالی واز رفع مقدم وضع تالی واز وضع تالی رفع مقدم واز رفع تالی وضع مقدم . زیرا که هر یك از مقدم وتالی ضد یکدیگرند . پس ازوجود دیگری لازم میآیدعدم‌دیگری وبالعکس . و اما مانعة‌الجمع را دو نتیجه است از وضع مقدم رفع تالی و از وضع تالی رفع مقدم . واما از رفع احدالجزئین لازم نمیآید وضع آن جزو دیگر زیرا که ارتفاع هردوبا هم صحیح است . وهمچنین مانعة‌الخلو را دونتیجه است از رفع مقدم وضع تالی واز رفع تالی وضع مقدم . واما از وضع احدالجزئین لازم نمیآید رفع دیگری . زیرا که اجتماع هر دو با هم صحیح است .

قد تمت الكتاب بعون الملك الـوهاب بيدى اليسرى فـى دار الخلافة طهران حفت بالامن والامان فى عشر الاول من الشهر الاول من سنة ١٣١٧ هجرى (قمرى)